

دیوان حکیم عنصری

ابو القاسم حسن بن احمد عنصري بلخي





سینه انداختن از دم

که شکبوی سبک و مشکبوی صبا  
 چنین هوا صباکت با صبا  
 که خاک بارگشده است منفرس و صبا  
 بدو مستی مانند سرشک آید  
 ہی ستاند بر دهنی و ده جفا  
 نهفته گشت در آرائی عاتم و صبا  
 همه ضاعت ابراست و صبا

دل مرا عجب آید سبسی نگار هوا  
 ز رنگ بوی عبت دادم و دادم آرا  
 در حشا که علم بر بیان کشا در و صبا  
 بوز و ظلمت ماند زمین و ابر صبا  
 و نه است زمین ابر تره را که آرد  
 بزیر کوه هر الوان و زیر نقش صبا  
 اگر چه کوه هر نقش جهان فرا و صبا

سع  
 رس  
 بریم  
 صبا  
 صبا  
 صبا

چه فایده است نفس بهار و مکر  
 اگر بپوشد مین و ز کار ماره کند  
 بهار نیست خداوند خسر و عجم است  
 بهار مضمی رنگ و بهار حرکت بود  
 بی بدین صفت و جایگاه و مرتبه است  
 مین دولت مجد و امین است حد  
 از آفتاب جهان مرد میس پدید  
 بود بدید شب و روز مرد میس  
 چهار و قش شبه چهار کار بود  
 بوقت قدرت رحم و بوقت کس  
 اگر چه خود و سخاوت ز قدر فلکند  
 میخ باروی او کن که پس از روی او

که از پوشش جمالت و از بکار هوا  
 بر روزگار خزان هم بود اگر نشنید  
 که بوستان شد از و طبع خاطر  
 بهار عقل نبات و بهار کوه و بقا  
 میخ شاه جهان شهر بار بی مینا  
 امیر غازی محمود رسید الای  
 از آنکه در همه احوال در خلا و  
 شب زدید بود آفتاب ناپید  
 کسی ندید و نه پیدش ازین چهار حد  
 بوقت یکی را دی بوقت عهد و وفا  
 فرود سایه گشت اوست خود و سخا  
 قوی زین کس باشد ز جمله ضعیفا

بسیار

عاری  
نمکنند

رنگ

خدای او شمر چنان سر او در خرد  
تا تراست که نت خدای او  
مغرم که ن او کارهای خود بود  
رصادت بر سر فلک وین عجب  
تا چون سگری اندر میان عیب او  
سار در را مستی را و طلسمی شد  
بزرگوار می آزادگی و بسکی را  
گرش بتانی دیدن همه جهان او  
کس از خدای ندارد عجب اگر او  
صلح دین را امر و زینت فکر او  
بنام ایزد چنان شده است  
بها داد و نه تنگ است فی معاد

مثل زند که در خود بود سر او  
بخت زنده است او ز بهر عطا  
چنان بر آید کوئی که غم او  
بد و شوند بزرگ ارب و دیند رضا  
اگر چه سپهر او هست در میان سما  
که سوی او نبود شان کر که شایسته  
ز هر که یاد کنی منسح است و رو  
برین سخن منبر فضل او هست کوا  
همه چیز از اندر نی هر بینا  
ز دی به است ز امر و ز بود خود  
که نیست کس را با او خلاف او  
که ملک را بر کی نام او

عاشق  
مرد  
را  
ک  
د  
ج

جهان لعل  
دکستنی دور  
هیرت سنا  
چو

<p>که بدست کسی کوز اهل ان باشد خدا یگانا هر جا که در جهان ملکی است تور بچه از پی دسینه نه از پی دنیا چه کم ز قدر تو باشد جهان و معنی او با فرین دعائی مگر بسنده کسبم</p>	<p>چو آکسینه بود بی بها و پست بها بطاعت تو که اید همی بخوف و طاعت ز بهر آنکه میرد و برنج تو دین بکم ز قدر تو چون نهبت کسبم ترا بدست بنده چه باشد جز فرین دعا</p>
--	--

بسند  
کان

وله

<p>هر سوالی کران لب شیرین کشمش خورشیدت یاد دین کشم از شب خضاب زور کن کشم آن لاله در خضاب شبنم کشم از لطف سحر جو سبزه کشم آتش بمرهات که درو</p>	<p>دوش کردم همه باد جوی کف پدایش بود غما کف بر در خون کن تو خضاب کف که عشق او شوی تو مصاب کف زانرو که هست غیر ما کف آنگو دل تو کرد کباب</p>
--	---

بهر

کرم اور کرم

کرم اور کرم

کھنم از حاجب تو تا بم رسد  
 کھنم اندر عذاب عشق تو اوم  
 کھنم از چیت روی راجح  
 کھنم از حدشش مرا خبر است  
 کھنم آن بسیر نظر ناصرین  
 کھنم اورا جسی کفایت او  
 کھنم از ران را کفش سبت  
 کھنم آثار او چه کرد باز  
 کھنم اکاهی از فضل او  
 کھنم او در زمانه پایست  
 کھنم اندر کفش چه کوئی نو  
 کھنم اورا سحاب شاید خواند

کھنم کس روی تا بدار محراب  
 کھنم عاشق بی بود بعد آ  
 کھنم در خدمت امیر سار  
 کھنم از او هر چه گفت با  
 کھنم آن لک لک الگوک زفا  
 کھنم کافی بدو شده است او  
 کھنم واقف شد است بر آ  
 کھنم بر کند از را انباب  
 کھنم پروت شد از حد و حجاب  
 کھنم پاسته تر عمر سار  
 کھنم پاسخ دهم که هست سحاب  
 کھنم سا کرد کف او است سحاب



کفتم از شیر او چه دانی با  
 کفتم آتش رسد بهت او  
 کفتم آرا که بد کند چه کند  
 کفتم آن تیغ صفت و پهن  
 کفتم از این او برون جان است  
 کفتم اعدای او دروغ نیند  
 کفتم اعجاب دین و کجکیت  
 کفتم از خود او غبار کسب  
 کفتم آنچه از بیم شریف تر است  
 کفتم اراده گوهر و عفت  
 کفتم او غنک را کجا دارد  
 کفتم او همچو باد مسکند

کفتم چنانی صاعقه است و سیه  
 کفتم کجکیت کی رسد بعباس  
 کفتم شمشیر او پس است غذا  
 کفتم آن آتش است و این سما  
 کفتم اگر بهت ضایع است و خرا  
 کفتم همچون سینه کذا  
 کفتم هر دو بد و کند اعجاب  
 کفتم بر جامه باف و برضرا  
 کفتم دادشش ایزد و ما  
 کفتم آری ز نسل و از ارباب  
 کفتم زیر کین و زیر گام  
 کفتم در مدح زودش اندر ما

صاعقه است  
بزرگ است

سما  
ب

سینه کذا  
مهر و در و خنجر  
در گام و کین

کفتم از او

کف حرم کند اولوا کلا

کفتم از مدح او نیاسایم	کشت در مدح زودش اندر
کفتم او را چه خواهیم از ایزد	کفتم عمر در از او عهد شباب
وله	
بنت که سبک گذش دلبر نیست	دلبر دستبر دیگر نیست
بنت من دل برد که صورت او نیست	آدمی ابرو صانع او نیست
از بدی نبی بوستان نیست	جفت بالای او صنوبر نیست
چفت آن جعد سلسله که نمی	بوی عنبر ده است و غیر نیست
پسح موی شکافه از با نیست	راز ترزان میان او نیست
یعنی آن چشم پر کشته و ما نیست	که بدان چشم پسح غیر نیست
بسم بی بار اگر چه پاک بود	چون بنا گوش ان سبب نیست
کرد روز آندوز لطف دایره نیست	نقطه ز آندمانش کمر نیست
لطیفی و کر جو نو بود	کر می جو سپهر دیگر نیست

کفتم  
حرفی

بند  
مهر  
شش

مهر  
بند

کفتم  
مهر

بند  
مهر

مرد می چست مروی عرفت  
 دانت آزاد کیست صورت  
 نیست رازی ز بر پرده عقل  
 ای بس بیک مخر که همی  
 شاه را محسنی باو حد  
 هر کجا کف او شاد و نه  
 بخران کس امیر خنده است  
 مر کفش را دو وصف کن که  
 است اندر جهان طهر لیکن  
 دست او ز وجود پداری  
 خطه ملک را کرد جهان  
 سگر جو در انجستی در

جز دل پاک او ش جوهر نیست  
 کرد آزاد کی صورت نیست  
 که دل شاه را مهر نیست  
 منظرش را سرای مخر نیست  
 کس از آن پیش مسخر نیست  
 دعوت جو در امیر نیست  
 کوئی اندر همه جهان در نیست  
 نخل و نسا وجود پرور نیست  
 جز بر سپر ابوالمظفر نیست  
 چشمه کور است کور نیست  
 یخ از تحت شاه بر نیست  
 خرف را او معسر نیست

آزاد کیست

مخبر است

صورت  
۱۵

سنگ

چون شن کوی او تو اگر رفت	گر چه در بازار کهر است
بزدل شاه درج و دفر رفت	اصل قدرت را و مردی را
بجهنم چو چشمش از رفت	نیست چون بود او بکله نسیم
که چو او هیچ باد صبر رفت	صفت آن نبر او که بکاید
فی سخا ام که مرگ را بر رفت	مرگ ترند و خوا من شهزاد
گر چه با میر هیچ لکر رفت	هر کار فسخ منش آمد
که بر او مدح مپسند ز رفت	کثر از شر باشد آن نظمی
صد فی کاندروش کو هر رفت	بچه کار آید و سپهر نوح
کاندرو شهر یار داور رفت	داورا کی شناسد آن شهر
خزیدن کند دور رفت	تا همی کردش و سپهر نوح
که سخن فرضش احقر رفت	روزه بزرگ با او و شرح

ولما

و امر  
 این  
 در هر  
 کتبه  
 ا  
 داد  
 در  
 در  
 در

سده جس ملوک نامدار است  
 زمین امشب تو کوئی گوه طور است  
 که این روز است شب خواندش  
 همانا کین دیار اندر بهشت است  
 فلک را با زمین انباشتی است  
 همه اجرام آن ارکان نور است  
 اگر نه کان محاذی کردون  
 چه چیز است آمد رخ روستی  
 که سر بلند است و کوی باز  
 از ایدون که بصورت روشن آمد  
 که از فضل نرستان است همین  
 به لاله ماند این لیسکن لاله است

از آن برون از جسم باو کار است  
 که ز نور خلی اشکار است  
 و که شب روز شد خود در روز است  
 که پس بر نور و روحانی دیار است  
 که و هم هر دو تن در یک شمار است  
 به احسام این اجزای بار است  
 چرا دیوانه ما را  
 که رکش اصل سلاح حدیث را  
 عجبین کسبند زین نگار است  
 چرا نره و شش هم یک خار است  
 چرا امشب جهان چون لاله است  
 سر را نشش نرود و ما است

سر  
 سرین که  
 حرکت بین  
 دور بعد دور دور  
 میسر خسته

اساری  
 همسر

بی  
 مرغلز در راه

فار  
 سبای

جهم  
 یا بعد هم حقا

عض

ر  
م  
ض

ع  
و  
ا  
ک  
و  
د  
ا  
ل  
م  
ا

ک  
و  
ا  
ل  
م  
ا

همی مرموج در بار بسوزد

سپید میرنا صرنا صردون

بجائی گزینار آنجا نوز است

بجای زخم او خار اخیر است

تن سمشیر او مغز شگافت

بپوش غزم او صحر او دشت

اشاره را بلفظش القاف است

بکار اندر حکیم پیش من است

بشادی او کریم خیر بخش است

که او را بنده باشی غر و خراست

بمع مهرش اندر فلفله را

بجذقتش اندر هند سب را

بدان ماند که قسم سهر را است

که دین را پیش دولت را معار است

نسیم جو داو نازه بهار است

بجای بخشش دریا غوار است

سر پکان او جوشن گذار است

حصار دشمن ار چند استوار است

حکومت را برایش اعتبار است

ببار اندر امیر بخشبار است

بختم اندر حکیم و بردبار است

خراور بنده باشی ذل و عار است

شان جبر و آن اعتبار است

طریق هندسه علم زار است

ا  
ع  
ق  
ا  
م  
ا

1987  
Patented

از آن زد و هست دایم رنگ و بار  
ایر از خار و بیار هست شاید  
شکار خسروان مرغ است و کج  
نشاط شهریاران سوز و برم است  
بر او ممتحن را و شکاه است  
چنان خواهد از و خوانندگان  
جهان را آسانی با نوبت  
بروز جنگ مرثی شبر او را  
از و خواهد بیند بین و بر او را  
همانجا بین باشد کوه بین است  
رنومش مر کفایت را مزاج است  
ز خصص غصو کوه دارد کستی

که ز وجود او و بیار خوار است  
کز و مداح او و بیار خوار است  
سپید خسرو خسرو و شکار است  
نشاط او بر روز کارزار است  
بر او منترم را از بیار است  
که پنداری که نزدش  
خدمت را با پادشاهی حق گذار است  
دنی تر خبیر شبر مر عوار است  
میان بین و بر اندر فرار است  
همانجا بر باشد کوه بیار است  
شالش مر جلالت را عیار است  
گرامی تر نزدش اعتدار است

کار و دار  
حکمت  
محمی  
مهرم  
فرار  
انجام  
مهر  
عین  
سال  
مزان





خسرو مشرق زمین و لب شاه عجم  
 کاویرا کو موافق شد بدل مومن شود  
 زیر هر حرفی لغزش عالمی مظهر شده است  
 باد باد است ندیش باد ه سوری است  
 آب جودش بود درین سودی که تمه  
 ریخ لاغر با نهاد رای او فریب شود  
 کرد باشد قدرت پرور کار جان حاضرد  
 اشر سعادت کوفی ظلف مہمون او  
 باد دیدنی که اندر زمین کاہ او فند  
 ند اسکندر برنش ساحت صحرا شود  
 از عطا بخشیدن تدبیر او سگف اگر  
 سیرت آرا ده دادش ناظر آرا و کنت

کاوشش بر سر دولت می او سر شود  
 مومنی را کو مخالف شد بدل کاویرا شود  
 زیر هر حرفی ز غلش عالمی مضمون شود  
 صرح بابای حطشش مایه مبر شود  
 آتش خمس بخیر و سنگ خاکسرد شود  
 کج ذریه با کشا دست او لاغر شود  
 چوند بخش ریخ بند جان خرد برد  
 چون نبردش راه باید مرد سگ اشر  
 همچان باشد که او اندر صف لنگر شود  
 ساحت صحرا برنش ساحت سگد شود  
 ز کبستی خاک کرد و خاک او غیر شود  
 منظر آرا و کان بی سیرتس مخر شود

مصرع

مصرع

مصرع

صفت

مر

جود

عرض

نظر

اور

گفت هر کس را همی مکان سودا سخن  
 چون نپدیشم خود مرطلم را مالی سود  
 گفت کوفی جز بنام او سخن صالح سود  
 که کرد در دراز جسم او ماند کند  
 شد باید نظرات آن گفت او کوفی با  
 چون احکامش سخن کوفی بود هر سخن  
 آنکه او را جود ارجا کر بود همیشه سود  
 خلق او بر دیوبندی یور مردم کند  
 هر او بر سنگت بندی موم کرد عجب  
 جود او کر بر پا بان اقد در با سود  
 تا فرود آید همی بسند از ابرو  
 زندگانی با دشمن بر روی سادگی

خون صفت او رسد اهل سخن و کوفی سود  
 خون بطلم ارم زبان مر لفظ او سود  
 سخن خون رسور کاری صالح سود  
 با آب ار کند در جسم او اور سود  
 سخت باید برد اما ماج را در جود سود  
 چون آثارش سخن را فی عرض جود سود  
 و آنکه زو کبر بردار جود سود  
 اسم او بر خار داری خانی سود  
 هیچ او بر خاک خوانی خیمه کوفی سود  
 ختم او کر بر زمین اقد زمین سود  
 تا دعای سبک روان سوی از بر سود  
 تا بهفت اظہم کتبی داد او داور سود

ماه می جوان لعلش کرد لالستان بود

ماه می ناهفته تاب او قدر جدا

مهر امید نباید تا ندیم زلف او

تا جهان بود است کس ماه نماند

اسب کرد و نت از و کز سر کرد

رامش او را می کند و می که درین بود

شادی اندر جان ماهی که عشق او

تا نداری بس عجب که عشق سنگ آمد

خسرو مشرق که برداشش همیشه صرا

انکه با او کرد جان کرد آن که کجا

بس او ش تا بسین و نت عالی بود

عشق ز لعلش را کرد هر دلی جوان بود

تا فیه بود دل عشاق را جان بود

کز شبیه ز بجز نباشد بارش کجا

زلف او را هر شبی براه مسک افشان

خانه نبات از و کز شد در جان بود

شکر آرائی کند و می که در میدان بود

تا و باشد جان آنکس که خشن بود

بیک آنکه او بود که بوند سلطان بود

هر که برد از او پرسند ناصرش بود

عیت اندر عقل کس کز فزون آن بود

امن او ش تا امن ملت ایمان بود

جوان  
کردی

فرد

شده  
سخت  
ریح

شده  
صفت  
سند

رهنش  
عرب

ن  
رد  
صدوه

نوعی است  
مرتا  
حقیقت  
فرقان  
فرمان

کیون  
ستاره  
سار

حاج  
۱۸۶

ساب  
روند

عدل و نوس و آن کشته تنه صفا  
هر دلی کرکین و اندیشه آرد خاطر  
فخر باخیران بود کریم او کبری و بس  
تا جهان باشد با بدعا شد شایسته رخ  
گرچه مردم همت میمون او صورت  
با دشا پهاجمه دعوت با یس  
جاودان مانس دو خود همی گوید  
هر که تمشیر ترا و بخت اندر شود  
بزرگ کوئی مگر ز انکشت عزرا سل کرد  
چون بر سوزاند اندامش سرد  
نام او آب ساب مد که فی است ساب  
با د آن از آب دوح او سردا

بنیان شعر و بیعت نوس و آن بود  
آن دل باشد که مراند نشه ازین بود  
علم نافع آن بود کس حجت از زبان بود  
رنج پراحت بود چون در پیدمان بود  
تاخن پائس با دازه مرار کیوان بود  
آن کتور باشد آن عوی که با آن بود  
تا مرادوران مجسمه اوزمان بود  
جانور پروین نیاید که هر اسب جان بود  
بیرا ورا کس حبلها بر سر کمان بود  
کبسله هر چه اندر اندام عدو عن بود  
بر زمین جانی نباشد و رود برین بود  
در جهان بر کافران بار و کرطوفان بود

زیرشاد و روان هم گرام بود او را  
 در معنی راستی شد قطره باران <sup>بیش</sup>  
 کرد محکم کرد کار اندر بجای بود  
 کرد چه سامان جهان اندر خرد باشد خرد  
 پادشاهی در جهان از نام او معروف شد  
 مجلس آراید مرادش آن بود ما <sup>بیش</sup>  
 فی بود میان او عهد آن در جهان  
 پس ازین نصرت نیاید بود کورا و <sup>بیش</sup>  
 از تمام آن کج ایستاد مرد را  
 هر که شاعر بود چون کرد قصه او  
 ز آنکه مجلس جمع کرد اندر معسای <sup>تنگ</sup>  
 تا اصل اندر و از اما خرد خوشی <sup>بود</sup>

گوهر زیر عهد باشد با وزیران <sup>بود</sup>  
 در دربار اسب هم قطره باران <sup>بود</sup>  
 دولتش را تا رسوش فلک اعیان <sup>بود</sup>  
 تا از سه سامان کیم در شب سپاس <sup>بود</sup>  
 نام او معروف شد که ما <sup>عنوان</sup>  
 کب را بر بود با مکن معان <sup>بود</sup>  
 دره بدعت شود با قطره کفران <sup>بود</sup>  
 چون نصرت کبذری انو همه خد <sup>بود</sup>  
 باز چون شش کرد و آن فردی <sup>بیش</sup>  
 شاعری کرد که شعرش <sup>بیش</sup>  
 چون معانی جمع کرد و عری <sup>بیش</sup>  
 تا طبع اندر مرستان <sup>بیش</sup>

کوه  
 سرانجامه

عنوان  
 کب  
 کب

حدان  
 حلال

حد  
 حد

مسرد و  
در اصل سنی و غیر سنی  
و کلمه آنان از ترس  
که برایت آنه زنگ را  
مسرد و بیکر ندرج

تا همی مسرد و اندر اخر امان بود	تا همی ز اول سوال باشد رو عید
ملک او و افی بود تا بوجو تمان بود	کشت او عالی بود تا دین او عالی بود
فصرهای فصران و هم همچو مان بود	کشت فصرید کانس فصرهای شامند

بضا  
و کله

دلف مشکبیس شسی لاله شاد و روا شود	ماه رخا شش می در عالیه نهان شود
دیده دردی که او را بگری زبان شود	در دهن و هم در مانم اردو بار شود
کونه رخاره جانان و در جان شود	یک کشت ار بگرد دلف جانان بود
در بجد و کیرمان از لاف شک ار شود	گر بجد و کیرمان آن لب سکر کرد و در
نوز رخا رس شسی سلام را بران شود	عطف نفس اگر دعوی برت کهر کرد
مانوی اجبت اهرین بزوان شود	پس نباید روشن وی می زره کون
وصل ازیم جوش تلخ چون حیران شود	بجز او را مید وصل او بودین وصل
بچه نغزاید هم از نادیدش نقصان شود	خزشتی فتان بدار جان و امی او

غالبه  
عظمت گرانها  
شاد و روان  
سیان

بجهد و  
منصوب  
بشود

نمانوی  
عسر را کون  
در به و هماغ  
تا عینه اهرین  
و بزوان

خواست دستور رضوان بر آید  
 خرد مشرق زمین دولت ان گزیند  
 که بجان بر خشم کرد خط مشیر  
 تیغ خرد را در بر آست در هر ساعی  
 صلح را همچون عای عیسی مریم بود  
 داورا کرد در خرد رشاوردان او  
 مدحش اندر طبعهای شاعران بود  
 از فردی عکس روی رواق در روز  
 مرگ بدخوانان او را زد و کوشش  
 چون غنچه وزد یکد بر مرغ که در دست  
 که ز این بن کند بدخواه او در رکاب  
 هر کجا خندان بود با عدل او نصرت

تا بیخ نوبعالی مجلس سلطان  
 هر چه دشوار است بر دو تسبیح  
 کالبد بر جانهای زندگان زمان  
 کفر گان میان چند ساعتی میان  
 جگر اسپه چون جهای موسی عمران  
 با چو عقل روشن اندر جان نوان  
 همچنان که در صد فنا قطره باران  
 تیغ او شکفت اگر مرغ غم از کار  
 صورتش کیان بود که این پیران  
 چون غنچه وار و در شد بر تیر او پیکان  
 با و خوش چون بن او بگذرد سوزان  
 هر کجا نصرت بود پیغمبر او خدا

رضوان  
 خازن  
 بهت

سکالید  
 جد

لؤلؤ  
 مروارید

تاج  
 تیر

کین

<p>گر بچ اندر نهی امرش همه را دی شود          ایچرا و نر خدا و ندان ملک سرد          سال نو در باغ نو نو دو و ساد          این بهشت بر زمین نوشاه را وحده          آسمان ارضی باشد تا بجو آسمان بهشت          تا همی خضرای او در کسند خضر ابو          تا جهان باشد تو باشی شهر کمر و شهر با</p>	<p>گر حفظ اندر نهی شمس همه سپاس شود          سروری بد پر تو تو حیران شود          هر دو نو مرد دولت نور امی رگان          تا نجات این شیار او خج میان شود          ساکنش بر ارضی تو همی صوا          تا همی ایوان او در مر که یوان شود          کین جهان که بی تو نداشت او ویران</p>
--	--

حضرت  
 سید و کند  
 حضرت امام

بضا  
 و ل

<p>بکی برک عقیق و در سوی عقیق          بکی همه که است و بکی همه ز خنجر          بکی بسان عمار و در کربان عذیر          بکی بر اهرکات و در بر انصوا</p>	<p>کر بلاه و رنگ بسار طبع پیر          چو جعد زلف سنان شای سپهر باغ          بخار بره و از ابروشت عمارت          بر او و راغ نو کونی و عالم بر</p>
--	--

راغ  
 صوا



بشت سبزل و بار کشته نش  
 نکارهای بسیاری چو سزای بی  
 زخم نماند و سبزه انت گنگ لوی  
 رکار نامد و کارت در محراب  
 عجب سزا دو جرات هم در صور  
 جوان سر و جرات یک و طار  
 رومی و درستی که رای و صور  
 به نگو امداد پس مهر و کنش را  
 در دستمانی و دالس دو باه شد  
 دعا کنند مرا و راه بی تک و علم  
 بدخش اندر کوئی مرکت و در  
 چو هم و عقل ۲ ساد و در

تنی معجون ف و در کجایی بر  
 یکیت پر ز موج در پر از شجر  
 یکی باد صبا و در کربا بر مطر  
 یکی ز طالع زرد و در کربت قر  
 یکی سزای بدیح و در کربت ای  
 یکی صوت ربا و در کربت اش  
 یکی ردین صفت و در کربت با  
 یکی سواد ستر و در کربت ندر  
 یکی روی رزین و در کربت ستر  
 یکی بوف صهل و در کربت صبر  
 یکی صمیر فروق و در کربت زبان  
 یکی مسال دماغ و در کربت صمیر

زور  
 یکیت و جود  
 بد زور و کینه  
 همسر که کند  
 مطر  
 در مد  
 هر  
 روشن  
 سر  
 تک  
 در  
 در  
 علم  
 صبر  
 صفت  
 صمیر

مکن است نج سزا و

در

تکلیف  
تویر  
تکلیف

تکلیف خویش بر او کرد جاودان  
درین جهان دو دولت هر دو کز او  
همه مرکب او عالیت بر هر کاش  
کوه ماند و سیر سمارگان دارد  
بدست کندن بر فلک استبک ساء  
بزرگ پای مر اورا چه دست چه دریا  
خدا بگمانا عزم تو فال فتح دهد  
جهان بر آنچه کرمی بیدگان او  
همیشه تا که مدار سپهر و کوشش او  
بزرگ دست تو باد این جهان و لغت او

هر کان  
خزان

بجی نصیب غریب و در نصیب غریب  
بجی دلیل نیست و در دلیل سیر  
بمخوڑ و حرکات سپهر از تو بود  
بود عجب که کند کوه چو تار و مهر  
ز دست ند چون آنکه سبک بر این  
چه فله های فلک بر چو ستون سید  
ز هر کان بجا یون بفتح مرده بود  
ز بهر آنچه نماید آنکه ماند کبر  
کسی طلال بود ماه گاه بدر  
اگر حقیقت او پیش ازین جهان حضرت

نصا  
ولیا

فرخار  
نام نهریت

عقل عالمی فردوس کردا

نه فرخار همه بر نفس و جان

هواش از طلع مانان پرور	ریش از بوسه شامان آهنگ
بنای اندرو که خط خوبان	بگرد عارض و خشنده رخا
بدان ماند که ز اعانده و دراز	کل اندر چکل و لاله سفید
بچهر و غمزه نقاشند و جا	ز رنگ بوی بر از مدو عطا
کهی اندر کشد لاله سبیل	کهی سبیل بند بر لاله ارباب
شب کی کشد تا ز از معدن	کل نورسته ساز اغالید با
از ایشان هر یکی همچون درخت	که سیمش اصل باشد از عنوان بار
چو چرخ روز باشد وقت را	پو برج روز باشد وقت بکار
کوهی را که شمشیر زین	در و با قوت زمانی پدید
نخون دیده عشاق ماند	چکیده بر رخ زین زینار
دو اش	بان مار و کوه هر دانه مار
صف بیانش اندر سازد	چه کوه در شکوه غمزان آ

در چهار پنج

بگرد موج دریا سحر ناز	ببرق آراسته میخند و دانه
بود زین پشیره بر تن بار	چو مار تندی خرد طوم از بد و سنگ
زخم ننگ ایشان شد عا	ز خرم پای ایشان کوه و دشت
بصحرای کوه جسم باور قار	به چای سبغ رنگ شیخ و ندان
خداوند زمانه شاه سباز	چه جایست این مکر میدان سلطان
امین ملک بر ملک سالار	ببین دولت و دین را کهنان
زین راه سایه هب ان ادا	زمانه امانی سبکی و رحمت
ز حرص عفو عاشق بر که کار	ز عشق جو دما بل سوی سائل
سخاوت را کف را دوش نمود	شجاعت را دل با کفش ممال
چو اندوهی از و که تپت پدا	جهان داری بر و که است روشن
بفضل فخر او ناداده او را	مانند اندر جهان کوبار با
که نام او ست نفس مهر و نیا	جهان بر مهر دیار سها از نیا

اگر کوئی کہ خشم شاه و لست  
 و اگر کوئی کہ کف شاه و در  
 بود مرعوم بدخواتان اورا  
 بود مرعوم مردان اورا  
 کسی کو تیغ او سپید برین  
 همی در باغبانای دستان  
 همی در شهرتای حاسدانش  
 اگر چه کج را مقدار رخت  
 اگر چه علم را معیار عقل است  
 پایار و عدد وراثت و پند  
 حلاش بر و کجش سبک است  
 ز عکس شیخ او اخلاک بر تو

دو لفظ از یکی معنی سبک است  
 دوره باشد یک منزل بجای  
 بکسان گفته و ناکسته بکار  
 بگویند بسته و ناسته بویا  
 چشم اندر بگرد دیده افکار  
 بجای برگ روید مرگ از شجاعت  
 بجای آب نار آید در انهار  
 برنج او ندارد کج منفعت  
 ندارد علم اورا عقل معیبت  
 چونک شاید خدک دشمن او با  
 پایش سجد و پلایش سبک است  
 ز کردش کوشش افاق بر فاع

کج  
 دور  
 بجای  
 سبک  
 بکار  
 بویا  
 افکار  
 شجاعت  
 مرگ  
 از  
 انهار  
 سبک  
 منفعت  
 معیبت  
 دشمن  
 سبک  
 پلایش  
 سبک  
 فاع  
 سبک  
 دور

دوم  
بخت

ز زرم بند کالسن بر قضا جو	ز سهم مرکبانش بز زمین
مان کار رار آراستند	میان وز کار آموخته کار
ارستان بر یکی سری پلا	سر ششیر شان ابری پلا

وله

عزیز و نه  
و قدرت چون  
بن اندر یکی مردم  
گور ناگه بعد

دو معدس عجم را سر و دین او	یکی بجای خورق در کای سدر
دو عادت مرا در اجاه حسن	یکی از همه بچل و دیگری با صبر
دو وقت مقصد است کار مرکب او	یکی رسیدن بشود و دیگری بخت
دو کوش زانرا نشنود کرد و خطا	یکی که جامه بپوشد و دیگری ز کبر
کرار و دریا هر که بچود او کند	یکی مساند عجز و دیگری خور و نوب
یکی موند ز پکار او نه سپان	یکی با و صبا و دیگری با بر مظهر
سخ و دل از فرج بره کرد ز رود	یکی بگونه گاه و دیگری بگونه بستر
ز طبع خدمت او شد روزه و قلم	یکی بدست مبارز و دیگری بدست سپهر

مستند  
رصد بیکدیگر

عقده

کپتسی اندر پرو نام او و در اس  
 خدا بر او جهان است فعلی و <sup>عقلی</sup>  
 جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه  
 زمان زمان نجا و ندی جهان شرف  
 میراد و بود است کشتن شرف و  
 با و خرد و مال دل دلی و شد

یکی در خرد است و در کردید  
 یکی مبار عقلی و در کردید کثیر  
 یکی جهان صغیر و در جهان کثیر  
 یکی بگوید و نمیشد در کند کثیر  
 یکی بوقت بهار و در کردید اول  
 یکی سالد راز و در کردید زبرد

وله

چه خیر است رخساره زلف و لبر  
 گل اندر شده زربور سنبل  
 همانا که خورشید رنگ رخسار  
 ز رنگ رخسار بر گل سرج محلس  
 کوز در روشن شب بیره لعلش

گل مشکوی و شب و زربور  
 شب اندر شده زربور سنبل  
 بزود که کشتد پانوت هم  
 ز عکس لبت بر می لعل سار  
 و که چه روشن زنده کوز

این  
 کثیر  
 صغیر  
 کثیر  
 بزرگ  
 بزرگ  
 به چهارم  
 جهان

این  
 سرج

از روزی که این  
بیاوردند  
بیت جنت

در غم است

از مرزین

رای  
بدر

کو تر ز فریب است لاغریش	و که چند شب به کو تر ز لاغری
بیا و نشورش مانند کرم	مرار روز و شب کرد ماه و شب
همی نابدان خط شکستش دایم	همی جوشد از لطف چرخ چو چرخ
شهم روز کردید چون با کستم	ز ماه سوزش و منظر
جهاندار محسود کاندز محاسن	یکی عالم است از کفایت
یمینی است مرد دولت ایرود	ایمنی است بر حکم دین پیر
ز عورت تراشند برش زرا	ز نیر و ز باد چشند آن کعبه
چو دولت جوان چو دانش	چو آتش بلند چو دریا تو اگر
ایاز بردت تو بچرخ آن محسوم	ایاز بر قدر تو بچرخ آن نغز
نه شهری کردون تا ناسا	نه مروری به عالم ترا ناسا
کند زشت را فیض رای تو بگوید	کند سست را فصل چو سید
نکار دهند و سنان ز غم کس	از آن کس که شان ز غم کس



از بر آکشان باشد از سبت تو  
 توانی که زین شود شکسته تو  
 که زین شود رویش ماند با  
 بدان سنگ رنگ آتش چهره  
 درختی است کوئی بیامقش  
 ز دیبای وحی شماره پاید  
 ز نایست چون کوهر او مجسم  
 نه باند آثار او بند دولت  
 رونده است و درین مغر  
 نه و هم است چون هم کرد  
 بوقتی که کرد سواران  
 در اندر اجل مرامل را کثاوه

همه ساله بی زعفران رخ زعفران  
 پیش خدای جهان نور محشر  
 ز پیکان تو استخوانهاش پر ز  
 ز آب و ز آتش هم آب هم آ  
 پندیت کوئی بلو لو محشر  
 ز پولاد هندی پند سطر  
 سپهر است چون شکل او نامه  
 ز ناست او بار اول لنگر  
 خورنده است و خورشید جهان  
 مغر است و چون مغر بود  
 بپوشد زمین بچو شد مسگر  
 جلها شده با المها بر آب

سبت  
 زعفران  
 زرد رنگ  
 آرز  
 پند  
 حیر  
 مدور  
 کرد  
 مسگر  
 سگرگاه  
 آمل  
 کردو

عقلمند  
شیر

مرکب

رحمت  
برکنز

سحر  
طریق

نواجا چنان پستی باشد کس  
ز فر تو غنا پر شده ز مرد  
بجان و مرد تو حیا حسیل را  
سگفت آید از مرگ تو خرد  
زمان گذشت کس در سانس  
بر جهت بر آنگونه باشد که گو  
بگرداشتی و لیکن گشته  
پزدگشتی کس این نوع هرگز  
بیا چو صدوق غرود باشد  
چو هم اندر آید بسجاری  
بگام بسین کس بر آ  
رخسین کند کم در یاد را

که باشد میان کوزمان  
بپروزی و کس تو کوس او که  
قلم سازی از تیغ و ابره  
کس از باد طبعت از خاک  
چو یکدشت از پیش ختم بود  
هستی از کرد و در نامه کرد  
دوان کرد کس گرفت  
پری تو پشاه کس بی بود  
بدریا چو صدوق فرج کند  
چو روز اندر آید بهنای  
از با خسر با نجا  
نه نسرل کند کم رکشور کشور

از پلان حکیت کرد وصف گویم  
 ز چرخد بسکن همه چرخ کردی  
 از ایشان بلا بر سر بگالان  
 چو اندر هوا گوه بر قوم بویست  
 چنان کرد از عرضشان دست بگوش  
 چو زنجیر داود فرطوم ایشان  
 کردون کردند مانند زین  
 ولی را به طالع سعد گفت  
 زمین گوه باشد چو کردند سپهر  
 ای پادشاهی که حکم جبارا  
 دو تخت بزرگ آمده در دو  
 شد خرمو پادشاهی سود

نذار و خود مستند نادیده بود  
 نه گویند بسکن همه کوه سپهر  
 وز ایشان بنامی بر اعدای  
 چو بر قوم عادت آب باد صحر  
 بوج اندر آمد سپهری بخضر  
 که او بخت بد بر رخ ندو  
 جبارا هم از خنجر بهره هم از  
 عدو را به تخت بخش هم  
 چو اندر که شد چاه مقبر  
 ز ایزد خوار تو نبوده است و  
 ز دنیا کف نور فرود من که  
 شد جز تو شهر باری شهر

مردمند  
عاکر

سکال  
رخا

سناقص

سخت  
سب

مهم  
سکود

سهر  
هرت مکر

سهر

ایرانی  
 افسانه  
 در کتب  
 تاریخ  
 از عهد

<p>تو واقعا سپهبد هر دو فلک را          از روز تو نور دایم تو آفتاب          جهان بزرگی و دولت تو در          ز بهر بود دولت نه تو هر دو          سخن جسم و جان خرد تو نظم و معنی          ہی مانند و باب اندر آرزو          جهان گیر و کیش از بد کمال          سابع زار دولت و عبادت</p>	<p>یکی بود کس تر یکی نور کس تر          ز نور تو او قدر دایم تو ایام          مر این هر سه را بگذران تو مگذر          ز بهر سه افسانه سر بهر افسانه          علم عمر و وسیع و بصیر هر دو          سبک و عقاب زمان از کس تو          ملک باش از لغت و ملک از خرد          سخن ترا عالم و بحث جا کر</p>
<p>وله</p>	
<p>غود و سشد بر ماه نور          یکی را سبیل نور شده بالین          ز سنگین جود ز نخر است کوی</p>	<p>خط و زلفین آن تری بود          یکی را لاله خود روی ستر          ز عنبر قطره زلفین حشر</p>

چو نیکه چهره و قدش به بند  
 یکی را لب کشید و آید  
 روی و موی او نیکر که می  
 یکی دو رسال و ماه یزد  
 به بدان و لبش بگر بصرت  
 یکی لو لوی عسائی و پرین  
 مرا بهره دو چرخه کسپی  
 یکی بر هر جان فک کرم  
 به سالار شوق که کمالش  
 یکی از فرزندان هیا  
 نظام آنکه دزد ملک و دولت  
 یکی از حضرت او نام خسرو

شود از لغت هر دو عمل مضطر  
 یکی را بر کشیده سر و کسب  
 بی آذهر دو از اقل آوز  
 یکی بی نور سال و در منیت  
 دو معنی هر یکی را در همی  
 یکی با فوت رمانی و شکر  
 دل پاک و زبان معج کسب  
 یکی بر امر و رای شاه کسب  
 دو سپهر کرد عقل اندر و سپهر  
 یکی از عقل نورانی مصور  
 که حضرت با طهر باشد بر اسم  
 یکی از کت او بود <sup>مطهر</sup>

مضطرب  
در مانده

شکر و کسب  
به شهر نرزد هر کس  
بند و تالی حسن جز

هر چه  
فصل

و حقیقت  
که

مرا که

کشنده دشمنان و دوستدار	مبارک دست او دو کوه را برآید
یکی با ابرو بارانش همروز	یکی با شمع بارانش همروز
کوه شکر شکار و کوه صفدر	بروز رزم او بسیار مین
یکی را زخم نیش کرده پسر	یکی را زخم سینه کرده چکان
مرکب کشته هر دو یک زو یک	ز پایش همیشه دو صورت آید
یکی را کبند کرده جگر	یکی را آتش خشنده بنده
بغال یک او بی زنج شکر	اگر فرمان پدشان ای خسرو
یکی از روم شاه دروان	یکی از خلیج اردخر که خان
ساقبهای شاه فرج اشتر	و کز لکر بودشان وقت جنبش
یکی را عالم علوی معسر	یکی را علمه منسند لکاد پاد
دو شاخ او بدست خسرو	همی نفس ادب را نسوزد
یکی چون رنده اندر دست افروز	یکی چون فام اندر دست ما

کوه شکر  
کوه صفدر  
مبارک دست او

کوه شکر  
کوه صفدر  
مبارک دست او

کوه شکر  
کوه صفدر  
مبارک دست او

ہمیشہ نہ منسوس و کار وارد  
 یکی معروف کرد اند معروف  
 اگر ہر جاہ و جوشن ادا  
 یکی اندر فلک خورشید بود  
 کرام الکائناتش کر بند  
 یکی گوید کہ ہری کشت پدا  
 چو روز جنگ با سدیح و کر  
 یکی چون خون راند لہجرا  
 ہسپا پتہ آموزد ز دستش  
 یکی دل سپند اندر درع و جھان  
 چو بر مالہ بزم اندر کان را  
 یکی کشتہ کائنات را زہ و تون

زند و ساعتی آن ہر دورا  
 یکی منکر کند دل از منکر  
 بدادی صورتی مخصوص  
 یکی اندر زمین درمای اختر  
 کہ بنویسد بر روز و ادا  
 یکی گوید بی آمد کب  
 بزور باروی شاہ و لاد  
 یکی نامون کنند مدسکند  
 سنان نیزہ اخطی و خنجر  
 یکی سہر برد اندر ترک و مغفر  
 اجل سنی ہنان در ما جو  
 یکی مرشد اورا تونی و پ

معروف  
روحی و جوش

کرام الکائنات  
نور ہر جہاں  
سکان

نامون  
صحا

درع و جھان  
رہ

ترک مغفر  
کلا جو

دانش

عالم

ارواح

عالم

مستفی

رین

مقدم

ناحیر

رودین

ادب

مطرب

مستظ

درمان

طی

سیاست راندان فرس مجلس

یکی مرصدل را سا به حدی

رعالی ممت چشم جایون

یکی سالار ارواح است کجا

اگر علم و شجاعت را بجوین

یکی را عالم علوی ستاج

اگر کرد او نشین

یکی موجود کرد اسند خیز

یکی با باغ و راع و رود کشته

یکی را ابر عیشد کله شبر

شود استین از گل شاخ و کرد

یکی را الو تو نامش فرزند

دو فرغ آمد رنگ اصل مطلق

یکی در فصل را چهر سپر

دو عالم زد سالار است سرو

یکی سالار حاهس ایله

بیزد او سا سان مجا و

یکی را عالم صلی سحر

شود کسینی بدو کوه سحر

یکی معدوم کرد اسند خیز

چو آید با رودن حاضر

یکی را انا دوسای مطرب

زمین چون کودکی مارپ با فر

یکی را البر لولو مار مادر



بمکت اندر می باوند بانه	بگام دوستان او و بر او
بکج	بکی سالار و از شادی نو کمر
ولیا	
بیداران کس و بجا ده	بمی کرد و عین بر بجا ده
رزوی ز با لاورف لبش	خجل شد کل و سر و دست
تب و ماه را نام خوبی مد	که او از تب و مر بود خوشتر
کره و از ریش حجاب سمن	ز ره و از جیش نقاب سمن
سمن باشد و ماه لیکن سمن	نباشد که نه بند سمن
بمی زلف بر تا بد از چم انگ	در و کم شود از دست بد کم
بید و در از دیدن روی او	بکار است کوفی بجای بصر
بغیر اندر از عشق او	شرار است کوفی بجای فکر
ز نهار او سال و مر مانده	ز دل کشته نو مید جان در <small>خط</small>

بجا ده  
سزوار

بجا ده

بجا ده

بجا ده

شاد  
علم  
صحر  
مد  
اسقل

رعان

ار در

رکاب

کمر خدمت حسود داد	سنگاهم که دار در سپه داد
جهان پر بهر شد بهر پر	ملک نصر بن نصر الدین کرد
کرده است غمش نشان	نشسته است راس کجای خرد
که دمار و ن اردار سوخته	بذیره شود جود او بس
نخواهد بعد از خبر همه	چو ماران ضحاک سرس همه
کفش کان سمیت با کان	چو مار سردار کفش ز بیم
شود مرا در چشم او	بجیان کسی کرد و سگرد
و با قدر نوشته اندر قدر	ایا امر نورسته اندر قصا
هم از لفظ تو بر گزیند داد	تا گوی چون سنگ مدح ترا
مدح تو شد نام من	رسم تو او چشم ساع
که بود در کستی از من خبر	که بودم من اندر جهان غریب
من اندر حضر نام من در سفر	زغابه تو معروف بودم چمن

زمانه ز نام تو دارم بسی  
 هزار آفرین باد بر ساحت  
 ز فضل تو بر هر بانی سخن  
 نه بی جا به تو مگر خست است  
 زوزانگی رای تو مستجب  
 کمر بسته دیدم زارین پس  
 ز تدبیرت این از بهر آن  
 بدور موافق فراید خیر  
 ای پادشاهی که بخشیم سخا  
 بخرم بداندیش بر خرم تو  
 شده است ای شاه پیش تو  
 کجی آنکه مرچوب را پیش تو

هم اندر سفر زاد و هم در حضر  
 بر آن خلق و آن خلق و رسم و رسم  
 ز خیر تو بر هر مکانی اثر  
 نه بی خدمت تو چهار خط  
 در ازادگی رسم تو محض  
 نگویم که دریا نه بندد کمر  
 که هم نفع سازد از او هم ضرر  
 بد و مخالف و ابد شر  
 پراکندی اندر بلا و کدر  
 بخند و سستی چنان قصا برده  
 بده گوهره ز را با یکدگر  
 کند ساعتی نود و معصفر

زاد  
توش

خط  
قر

بر رانگی  
دیندار

ازادگی  
نهادت

معصفر  
جای پادشاه

زمانه ز نام

عالم  
 درخت  
 قمار  
 شرق  
 بخت  
 سبب  
 معنی  
 آراء  
 رفت

ریس  
 حیرت  
 در مرد

نام روزی  
 در هر شمس

که صبح اندر آمد روی بجزئی و بسیکن خوردن جهان سه سه عاورد و ما براده اسادی ارد رخسار طبع امرا و انظر جوانار لوار و اید ز بر بدین دست مار و سوا و کن بمان با ساند کبستی بد کشاده دست و کشاده برادی عس و سادی کجا	ز پایه اش بود اندر ارد جهان ملک فی و لیکن جو عالی ملک سخن با قوت حشان او و گر آنکه با جان سپا میردا ز رفت نمیزاند رشن کاروان چو اطلاق تو از محاسن جهان هم خوش کنین و تو پیرانه دولت و ملک را کشاده طبع و کشاده سادی ساس و سادی
---	---

وله

بر ملک او ز مرد سهر لو	در اش افزای دو ملک خبر
------------------------	------------------------

نامور میر نصر ناصر دین  
 رویت و خلق او سب جان عزیز  
 تازہ بینی و نشوئی سخنش  
 خشم او نام ابر برد بزم  
 آساز اعرض ہند ہی  
 آن کف را داوچہ کوئی چہ  
 دو نگار لکوک را شرفست  
 رسم اچھو مجلس ابرہہ آ  
 ہر کجا ہر و کمن او سود  
 گلشن سبیر او مار را  
 چہ رنگا نکند اندازے  
 کشت آراکسہ بصورت آرا

بو المظفر کہ غم او نہ ظفر  
 غم تو پیش او صفا و قدا  
 سخت بی فایدہ نہت سمیع و  
 آتش کشت ابر و قطرہ شر  
 بہت شاہ مرد را جو ہر  
 ان سخا پر و عطا کسرا  
 روزی اہل فضل را دفر  
 لفظ او درد مجلس ابر  
 کہ سہا سہ کہ صلیع و  
 اس آسپہ دار بیان حکم  
 در رخصتم او بزد سپہ  
 ظلمت را کلم و طماع و صور

راوی

جمع و جمع

راوی  
سجده

مبارک

تاریخ

کوفہ

مغزینا

مغزینا

مغزینا

مغزینا

مغزینا

مغزینا

گر ز غیب فرشته پیش خلق  
گردید یارید سیاست او  
چشم حاسد که شکرتوی او  
بجه درد امن علامت او  
تنظر او متوجه فضل  
عالم است ازین مجلس او  
و هم بپیش از آن رسد  
جای ملک اندین مجایون صد  
سبب جان مزاج سیرت او  
دولت او سرش و شای  
کترین لفظ را که او گوید  
ز از آن خلق شد عزیزان

پس چرا خلق او رنجش بشود  
خونش و آب خاک گستر  
شوه کاشش بر و کند شتر  
هر چه اندر جهان همه شکر  
او زین با و بر جان منظر  
هر بدستی از وی کی کشور  
که نیارد از آفتاب گذر  
روی دولت بدین مبارک و  
سبب تن مزاج ماده و  
سخت ضایع بودن طبر  
و جهان باشد اندر و منظر  
که کند شاه از و لحام و کمر

گریباید بیج رخصتش  
 همچو باقوت کس نباشد  
 به از وزیر کردش کردون  
 بعدش آگهی راز و نیاز  
 نه ستم باشد و نه درویشی  
 خاصه کردش بخت خیر خدا  
 تا بهی هم بر این نهاد که است  
 جادوان شاهش و کام او

چه بیج نکو چه پسران و پسر  
 پس چه باقوت باشد و چه حجر  
 رحمت ذوا بجلال را چه اثر  
 کسری را کس او بود بهتر  
 اندران شهر کو بود او  
 که بدان همت دیدش اندر خور  
 زربا شد زین و سپهر  
 دوستان شاد و دشمنان مضطرب

بنا  
و کله

ای پروری آدمی سپهر  
 یترکی مر خطرا بنده است  
 جادوی غمزه ترا طمع است

بیج نقاش و آفتابگر  
 روشنائی رخ ترا چاکر  
 بیکوئی جهره ترا اشکر

بزرگ  
مزاج

کوه  
سنگ

کوه  
کوه

بزرگ  
بزرگ

حاکم  
حاکم

جادوان  
جادوان

بزرگ  
بزرگ

بزرگ  
بزرگ

بزرگ  
بزرگ

بزرگ  
بزرگ

ساق و قدر

چیره  
س

حضور  
حاضر

رهی  
نور

ساق  
قدر

روی مویست مرار ماه و در  
پیش روی تو ماه راجه سرف  
دو رخ و دو لب برنگ و  
بر رخ نت کردم و عجب است  
پتو خوبی همه نداند بود  
سک و سیم ار نه جانور با  
خیز زلف راز من تو پیش  
سگری تو من که عشره  
کردا و مرا کنه دارو  
نامور میرهنه ناصر دین  
هر چه اندر جهان همه چرا  
قدرت و قضا و نور مصاف

بی نیاز است ار کنی باور  
پیش موی تو مکت راجه  
چهره آمد برار خوان سکر  
خشم او مرا میان حکم  
با تو راده است کوئی از ما  
چون نوشم کنی و لی و سمن  
گر غمش کشت پت من خیر  
دل غلغله می روا بود سکر  
خدمت خسرو روی پرور  
آفتاب ملوک و کج منبر  
عرض است و کفایتش خوب  
سوان حسن از صفا و نور



هر که بشد از محبتش  
 بکشد داری ز خلق سزا  
 کوئی از خوی سبک او بردا  
 ضل او را بسر روح تمام  
 بدراقد چو را آسمان چو شد  
 هر که در زمین بود هفت  
 نفع بی او همه زبان کار است  
 مستظری دارو که کوئی است  
 مجری دارو که موجود است  
 جو او وصیت ابر بی کریم است  
 نام او وصیت گردش فلک است  
 در چه همواره در سفر باشد

کرد اندیشه بردش اوز  
 که بجز جو او بود او  
 بر عقل بر نهاد افسر  
 شرد مردم ستاره شمر  
 معنی حیش از میان فکر  
 عبت او را بر آسمان اشر  
 چو زبا نثار شد چه نفع و ضرر  
 آتش بن خدا از آن منظر  
 به پستلها در آن محبت  
 علم او وصیت بفر بی معبر  
 که نباشد مگر شعل سمنه  
 سرش همچنان بود که حضر

ابد  
 حال  
 در زمین  
 پنج  
 ستاره شمر  
 هم  
 حضرت  
 معبر  
 علم غفور

کوری

کسور  
حکمت

سار  
روغنه

ادر

ی

ع  
ر  
م  
ن  
گ

م  
ن  
گ  
ن

نام او سارا ادرن کسور	کسوری مست رزمین کنند
بچیان طاهر است که آمد	صف و لب او روم و سخن
عقل را فکرمک او روم	طبع را حوی سنگ او سرست
که عیار او دلسیل حصر	رحر رعمان فاس کنند
از فلک بی کار فاصله	ماثر کردن آن حجت کفشت
کنند جرور کار اثر	ار او ساع است و فلک
بر بخورد بود رسیم و لصر	هر که او را بد دوروشند
جود او آتس و کفش مجبر	و اسرار صاس خون
که کفش لغت و عا و اثر	اقرین کفشت یکی سحر است
دست رساح آن حجت سحر	رسد پیچ سروت را
همه سنگ حصری در او مضمون	بندگی کردنش یکی لغت است
که سخن را بد بود مضمون	صف علی او یکی معنی است

تا باشد زمانه بی شب و روز  
 باو پاید و میسر و بار خدا  
 تا زمانه هست تا دباوش دل  
 جانش آراسته بدانش و

تا برود بآب منلو فر  
 همچین شهر بار و قهر شهر  
 تا زمین است سیر ماوش سر  
 دلش آراسته بعدل و مطر

دل

اگر به تیرا کشیش جامه باید تیر  
 و کرده سیر و باد بر موای <sup>لطف</sup>  
 و کرده شود آهین <sup>لطف</sup> از آ  
 زار و زانی صبا خونگری زرد  
 چو خنده است سرشک زرد <sup>خون</sup> ان باشد  
 زار ز پری <sup>ست</sup> مرد و پره ک و ا  
 بین و لت عالی این طاعت حق

چرا بر نه شود بوستان چو آب  
 چنین که بر دزده بار ما صغیر و کبر  
 چرا بر آمد جوشن همی بروی غدا  
 رخان زرد و سبک و خون <sup>عصر</sup> عید  
 که در بصورت پرانند اما شده  
 جوان نازده و روشن <sup>سحر</sup> سب و اول  
 که ز بر طاعت و عصبانیت <sup>سحر</sup> غدا

ارکان  
 و این  
 عصر

سحر  
 اول

جوشن  
 روز

عده  
 کوه

عصیر  
 عتره

عده  
 سحر

نظر  
 صورت  
 علم  
 در بینی  
 در ریه  
 بصر  
 در عین  
 در چشم  
 در ریه  
 کور  
 در عین  
 در ریه  
 کور  
 در عین  
 در ریه  
 کور

غذای عذوق اینچو تو سپید است  
 بلوغ بر چو ظمرف از ابتدا سرش  
 پند سب چهارم سهر عاصد چو  
 سد و پد ز عکس روح بر عین است  
 بصیر اگر عداوت سوی او کرد  
 هوای او غطی بصر برون آرد  
 بد اگر آرد عفو و عطا برد بر او  
 خدی سخت قوی کف باشد این را  
 یکی که شیخ بود زودت شاه اندر  
 بنزیر شده که با کهر بر شد کند  
 بلفظ دریا کونی کفش بود معنی  
 نه مر حلات را جزو حصال است

پاوند مر اورا سب فرید نظر  
 همی شست و همی کف مدح او  
 از آنکه اورا چو بن بود خا و سیر  
 مرار غوا از انوشان شناسن زیر  
 برون جبهه قف و پذیرد و هم  
 چو بوی سپرن بوی سف از دو چشم  
 ز کینا غنی رنگ با بکار هفت  
 ز بهر آنکه دو بود اندر آنش  
 ذکر که باشد در کردن و سخن  
 محتری که کند مدح شاه را  
 خواب و لذت غنی خوش بود بصر  
 نه مر کفایت را جزو رسوم او

نیم در وی کبیر رکنند ہی  
 چنان بداند سپه با که نندار  
 بوسه دادن نامش عبدح در عوان  
 بزرگ بخش اندر ستارگان  
 ز قوت حرکاتش بمن بسیار  
 همیشه بودی تا بر آسمان زمین  
 ز علم او اثر ناقص است کوه بلند  
 چو شاه قصه هر دو کرد در دور بود  
 بد آنکه تیر کشیده است شاه حمله کند  
 قیاس شاه چو ابرو محمدی چو سید  
 بچو و مرگف او را بھی حد کند آ  
 کوی ز کرد سپاهش ز نایه سره کند

ز لطف زر کند از مدح او به از آ  
 هسی برابرند سراورد نقد  
 زد و دود بصر از دیده سودا  
 سخن بواسطه بد کند بھی لطف  
 منجان نشاند خبر از شبر  
 ز فضل او ست کون اندر آسمان  
 ز ختم او عرضی ز ایل است چرخ  
 اجل پذیره شود اردشس گرفته آ  
 ز باد حمله سو فوار ز در دست  
 ضمیر ما چو صدف شاعری چو بحر  
 چنان سبزه ز حد کشت روی  
 کوی ز بختن اندر دد کجای

سیم  
 خمره  
 روی  
 مراب  
 ویر  
 زینت  
 مفر  
 میا بحر

اثر  
 کند

سونار  
 پرتیر

مطهر  
 بزدن

کتابت

آن

عبر

بور

مهرگان  
خرزان

خان رسد سادی مو اهان کند  
 بگاه و علم با فعال و فصل غروب  
 مخالفار از بیم او سبسی دارد  
 بیج آر بدل نار و سد فخر  
 نسکا مدد بنگان ساه دور گاه  
 ز عرض محض اندر من اران شهر  
 جگر سگانه هنگام رحمتش  
 همیشه مرگ او عالمی است پر حکا  
 بگو نامد و سیر ستارگان دارد  
 بدست کدن مرغل را بدست  
 خدا بجانا عزم تو فال مستح و  
 جهان هر آنچه گرفتی بندگان داد

کز آسمان بود در مراد نشان  
 با من دین ری عمل و زینت تو  
 خاک که دم سواد زد و کمر بر خیز  
 بخدمت مور و سنگ دروغ وزاری  
 کور درین گداس دیده بخت  
 همی رود معرار را کند شغیر  
 بطح سیر کوشش آباد شبر  
 همی خورد حرکان سیر از تو  
 بود عجب که کند کو چستاره  
 مردن بد جواه چو با که شکر  
 زهرگان جان بایون بفسخ مرده  
 زهر آنکه بماندند آنکه ماندند

همیشه تا که مدار سپهر و گردش و  
بزیروست نو باد ایچمان و

کهی بلال بود ماه و گاه بدر سیر  
اگر چه همب او پیش ازین جهان خست

وله

منقش عالمی نسرد و س که و آ  
هواش از طلعت تا مان پر از نو  
بنای اندرو که خطا خوبان  
بدانساند که ز اغانند و در  
بهر و غمزه نقاشند و جاد  
شب سی که شانزار و زمندان  
کهی اندر کشد لاله سنبیل  
از ایشان هر یکی همچون درخت  
چو صبح روز باشد وقت را

ز فرخار و همه پر نقش و خار  
رغیش از بوسه شان پائین  
کبر و عارض و خشنده رخسار  
کل اندر سبیل و لاله معیار  
ز رنگ و بوی بر آرد و عطار  
کلی نور سینه شانرا غایب بار  
کهی سبیل بند بر لاله انبار  
که سبیل اصل باشد از عنوان  
چو برج روز باشد وقت سگار

بیشتر  
عصر  
مهر

مهر  
بخت

رحم  
صورت

عاده  
عطر  
سقا

سکار  
حک

کوه

ب  
ص

گردی را که شمشیر زین  
بچون دیده عشاق ماند  
دو اش

صف پلانش اندر سارین  
سوی آراستیم اندو دانه  
چو مارا مدح طوم اردو گنگ  
بزم های هسان کوه دست  
بها مع رنگ وسع دیدن  
چه حالسان کرم دن سلطان

ب  
ص

ب  
ص

ببین دولت و دن را که گمان  
ز ما را نایه سکنی و رحمت  
رعش جو د مایل سوی پای

وا  
خ

در او با قوت زمانی پدید  
چکیده بر رخ زین نمتبار  
بسان مار و کوه روانه مار

چو کوه بر شکفته زعفران  
بگرد موج در با شکر مار  
در زین بسیره برین مار  
رحم رنگ اسان دست حاکم  
لا حرا کوه جسم و ما و رفعا  
عدا و بدر نامه ساه ساه

امریتت و رنگت سالاک  
زین را ساید اجبال و امام  
ز عرض عفو عاشق کبریا



سخت و راکف را و س نمود	شجاعت را دل پاکس نالت
چو امزدی از او که است پد	جهان داری براو که است رو
که نام اوست نقش مهر و نیا	جهان پر مهر و نیا است از برا
بعضل و فخر او ما داده و او	مانند اندر جهان کو مار با
دو لفظه از یکی معنی سبک را	اگر کوئی که خشم شاه و او نش
دوره باشد پیکرل سبک را	و اگر کوئی که کف شاه و او را
کو ز بسته و ناسته دیوا	بود مرسته مردان او را
پیکان کشته و نا که بر کا	بود مرسته مبد جوانان او را
بچشم اندر کبر و دود پیش افکا	کسی کو تیغ او سپند بر من
بجای برک روید مرگ را شجا	همی در با عناسه دشمنش
بجای نار نار آید در اینها	همی در شهرهای عاصه اش
برنج او ندارد کج مصل	اگر چه کج را مقدار رنجت

سیار  
بزرگ  
دین  
خدا  
بزرگ  
سیاهی

اگر چه علم را معیار عقل است  
پارادرد و رایت و سینه  
بس لنگر کما بد زرش  
سلاحش بر کجمنش بکرانه  
رکس رخ افلاک پر نور  
زرم بند کانش بر قضا جور  
میان کارزار آراستن  
از ایشان هر یکی پری بلا جور  
چو روی و پدشاه و پدشاه  
میان کاش اندر با و ادور  
جای روی سوی زرم پیش  
چو شنه ابر او از هم و از رخ

سیار  
دین

ندارد علم اورا عقل معیار  
چو کشت بد خاک دشمن از آ  
رخب آسان کرده کار و شوا  
سپاسش حمد و سپاس بسیار  
ز کرد و کرد لشکرش افان بر فاع  
زخم مرکبانش بر زمین بار  
بسان روز کار آموخته کار  
سرمشیر شان ابری بلا بار  
هر گزیت شد کرده دامن عار  
میان چشمش اندر آزار  
جای عقلش اندر معرسمار  
پاک خویش اگشته فریدار

ای شاه همه شایان کستی  
 خان دانی تو سر تسلک کوی  
 اگر ز کشتی بودی مدحت  
 تو ای شاه از رهنش مردمان  
 همی تا بر فلک بر جی بست بد  
 هو از ابرغم سپند زوریا  
 عقیقه عید با دست روز نوروز

فرو از قدر توفت نون افکار  
 بر اندیشه توئی واقف بر سر  
 بودی فضل مردم را کفایت  
 بود با قوت نینس از فضل اشجار  
 بچند بر زمین سیار و طیار  
 زمین را مایه کشتی در برار  
 همی تا نازده باشد عهد محشر

نصای  
 علی

بدان ماند که بزوان کروگر  
 چو کمر سرو او از پرب و چین  
 به نفس این نباشد هر کج همیشه  
 بدواند ریانی صنوع از برف

جهان نور با آورده است و کبر  
 چو کشمیر اصل او بر نفس و بافر  
 به سرو این نباشد خرد کبوتر  
 پلال آوری و نفس از نور

افکار  
 نون

اشجار  
 رو مشید

طیار  
 پرند

اسطار  
 بارانها

کروگر  
 جهان

قوت  
 رعد

صوت  
 صیحه





بجگر

کردن  
زمان

استاد

عشق

استاد

چو از زیر کمر شد موج دریا  
 جهانی هر سیکه دریا که بود  
 بس بجزری کائنات برینت خوش  
 چه چیز است ای جهان بود که کرده است  
 مگر میدان سلطان معظم  
 مین دولت و خورشید رحمت  
 مفراد جو امزوی که بی او  
 ز بهر آن خرد را دیدن توان  
 مگردا به بن کبستی دو چهر است  
 بدین کبستی کف محمود جایش  
 بدین سبکت کارام است امر تو  
 اگر سمنبر اکنون زنده بود

که زیر موج دریا بود کوه  
 بس بگرد و همی جو شد بدو  
 چو کردونی که ز در خوش اختر  
 ز پر زوی اردولک منصور  
 خداوند زمین شاه مظهر  
 این ملت و همیشه مظهر  
 شد که را جو امزوی مفر  
 که اندر لفظهای اوست مفر  
 بدان کبستی دو با این دو بر  
 بدان کبستی لوای حمد و کوش  
 بدان سبکت یک باشد زو محشر  
 نام و نصرت بردان او

بجای پریشان بر بره او  
 شده از مدح او چون ناف او  
 از ایشادی که نطفه او  
 وز آن غم کش بیسند زرد کرد  
 بزورق باوه کرد شاه که گاه  
 بصورت راز روی است او مانا  
 چو زر کر نام او بر زر نوبد  
 بساید پیش او چون بار باشد  
 لب معشوق شامان است کوفی  
 مبارز چون به سپند حمله او  
 ز بهر آن دهد گاندر هر نیت  
 اباشای که بی نام یوما

روای خویش برستی همسیر  
 دمان شاعران بر سنگ او  
 بمشرق روز باشد نور کستر  
 بهنگام زور سنن بنجاور  
 بروید گل بزم و مجلس اندر  
 همی که گل شود که زورق زر  
 بوسه زرشادی دست زگر  
 بساط از بوشان کشور  
 بساط شهر بار بنده پروا  
 بدانتاعت دهد مغز معجز  
 مرا و را به بود معجزه ز مغز  
 زمانه ناقص دولت معبر

پریشان  
 روای  
 عجا

زورق  
 کشتی

بساط  
 فرش

مغز  
 مغز

معجزه  
 معجزه  
 معجزه  
 معجزه





جهان مدار و جهان نورد و جهان بخوی	جهانگیر و جهان مدار و جهان خوار
ولاً	
<p>چنین منسا بدشیر خسروان اما  بر شیخ شاه کز نامه گذشته  چو مرد بر بنهر خوش امینی دارد  نه ز نهایی بکار آیدش نه اثر کرد  رود حاکم خداوند سرن و قیام  خوف آنکه هو الله در باد هموم  زلف رور محوس اردوان و چون  مدولت نکات مسرن و مساوت  خروج دولت او بچو روز و وقت  </p>	<p>چنین کنند بزرگان چو کرد باید  که هست استر از نام شیخ او بسیار  رود و بیدیه دشمن بختن بکار  نه فال کوی بکار آیدش نه کار کرد  رمانه که مر اورا و مسل در و با  هو او اسن کرد اندر و کهای سرا  مس رنه در دند لووان کوشا  رنه بود و کرد بدین و شیخ  بغال امریک و مصر و و  مصاف لکر او همچو کوه و قبا  </p>

انار  
جمع ر  
حک  
بزرگ  
کرم

مورد  
نام رود  
در کتانه

همه زنی

چاوش سردار

اوباد خواننده

بزمی قرار

مسافر میخ

زینهار الامان

همه زمین شده از روی بند کبوتر  
 زمین مامون رمان وارو  
 بید چهره الما پس رنگ شمش  
 تنگ مرد اوبارش بخورد در چون  
 بر آب در همه غرق شدند چون در  
 فراع چون چو کوه شد رسک در  
 کسی که زنده بماند ستاران  
 ازین پس بل نایک لغزه در چون  
 بمغزش اندر تعبت اگر بود خسته  
 اگر بجنبند پند خیال او از باد  
 اگر نمار کذاه باشد کتیر  
 و کرسوال کند گوید الوار من

همه پو شده از عکس جاوشان  
 نه نوده نوده سر و کوه کوه  
 درین بارماند از مخالفان  
 هر انکسی که برست از تنگ جان  
 چو بر گذشت بر آن آباء موسی  
 کلاه ترکش ازین بود جامه و اسباب  
 اگر چه شش درت است به چون  
 نخواهد آمد جرنمای مای ناکه را  
 بچشمش اندر برت اگر بود میدا  
 کمان برو که نمی خورد بر حکمها  
 اگر که کند آوخ بودس اشغفا  
 و کرسواب و پد گوید املک

دژ اسپران کوئی گرفتند  
 کرده ایشان گرفت طول و عرض  
 و گرز خو استه کوئی که گرفتند  
 بدرجا که است و به شما و پایا  
 قیاس گیرند از قیاس سیم سفید  
 ز عکس جائه بر کین هوا چو باغ ارم  
 ز نوده ناله مشک شماره کافور  
 عمود زین با کو هر که مشیر  
 کشت دشمن بر دست کج ناول  
 از آنکه تربت کرج و شهر و زین  
 پید تا صفت بزرگی نصیب شد  
 نصیب شاه جهان و عز و نصرت و

که گشت بود از ابو هاشم طاووس  
 بهر بری و بهر بر زنی و طار و قطار  
 سخن نماد و عاجز شود و در کفها  
 بجهاد دست به شکست دنیا  
 شمار گیرند از شمار ز عتار  
 زمین ز نوده یا قوت سرج چون  
 زمین ز نوده یا قوت سرج چون  
 سلاح نقره پر بچهرگان کلر خا  
 ز بهر نصرت دین محمد مختار  
 مقام و مطیان بود و معده کفار  
 چنان کجا صفت روشی نصیب  
 نصیب دشمن او مرگ و محنت و تبا

فخار  
سا ما هنا

بر زن  
معه

بنک

بود  
نانه

و مضمی  
مطالع  
در آن زمین  
قرآن که

نهار

عزو  
ما

هزار قح چمن و هزار غنچه و چمن

برو بر آمد و کشته عصری شمار

و کجا  
بصا

چگونه ز خورم از وصل آن تب و لر  
طبع کند که مضوق بر خورد عشق  
از آنکه عاشق نبود کسی که دل ز یاد  
ز بهر مجلس هر حسد بی همی سازم  
شدم بصورت چیز چو زلف او و بیا  
نگر من گذرت هست در مثل که رس  
چه خبر د از نعل و نعت بگو آن کشتن  
سواره بر خوب میرا بوی صواب  
نظام فصل و هنر یوسف بن بایسن  
ز منظرش همه وقت فرزند ا

که سوخت آتش سحرش دل مراد را  
پن جهان بخت و کار این فحاشتر  
چو داد دل شوان چرخ و نیز از دل  
وصال باشد با او مرا بحسد مگر  
بصورت رس اصل آرسن عشق  
اگر د بر بود کبزی سوی حسرت  
چرا کنونی نعت و شای فخر شتر  
که جز بد و نبود قصد مرد خوب  
بزرگوار سپرزان بزرگوار پد  
همی در فشد با د آفرین بران منظر

صل  
سهر

ان  
نفا

نظر  
شکوه

زینکوی ز ساسی کی که مگر او  
 مثل زند که جویده خطری جرم  
 بجد خدمت او کن که سب ترا  
 شای سگور نام او بود خوش  
 سده است رای بدیع و لطیف  
 ایامینه و هم قطب و کج بر هم  
 ایام فای تو بندی که تیش  
 دو کارش شکست او فاده بود  
 نبود عبرت بسیار تا دستم  
 بمن چنان بود اندر هفت صورت  
 کرانی آمدش از من بل کر که حسن  
 هزار نفرین کردم ز دور و ایام

کدر نیاید مدح و سا ازان مختر  
 از آرزوی خطر و بود چشم  
 بصلح و جنگ ظلم و انگری و ظفر  
 ازان فراوان خوشتر که مشک بر  
 بروشنی مزه دشمن آفتاب و سکر  
 بیفته ادب و قطب علم و کج  
 و با سخای تو بگری که سبب  
 کران دو کار نیم جز ترند و سکر  
 گو که دانستم زو بماند نام  
 که میر بر شد از بنده سخن  
 بکاست رسم من سوی من کرد نظر  
 هزار مستی کردم رکودش ختر

مخرج  
 ابر  
 غنچه  
 ابر  
 مکر  
 ابر  
 بهان  
 ابر  
 ابر  
 زین

عشق

سراج

شیر

ز بسکه و خشم آمد و کز کفتم شعر  
 و بر میرا بوسه سل کف بود مرا  
 که چون کوفتی و کبردیج میر می  
 ز درد پاسخ دادم که میر صد من  
 اگر بخواستی او زدم من کردی کم  
 که میر بسیار از درد از تو بد  
 گناه تو کنی و هم تو بر کبری چشم  
 بگفتم این چه شدت کف زین باب  
 چو پارس تو عبد الملک مرا اسل  
 چو اسلش ز زد دل مرا بد ماغ  
 اگر بگفتم آن شعر عزت نام تو من  
 کسی که ز تو زور کند حدت کان

برسم خویش بخدمت نیامدم  
 بود که شاه سوی بلخ شدی سفر  
 بختنا و نیامی بوقت خویش  
 بی تو خواجه تو نیز ازین سخن بگذر  
 مرا بگفت غلط کرده بدین اند  
 که تو کردی از کار ما پسند خذر  
 پس این قضای شد و باید این میک  
 و کز کوفتم بر پرس از کسی دیگر  
 بشرح گفت حدیث نهقه و مضمهر  
 ز دیدگانم کفشی برون بدین سر  
 بد آنکه کافر من اندر خدا و  
 در آن آنکس رخاکن ما و کاستر

طاهر

نگاه کن نو بدان و آور بحکم خود  
 مرا نیاید حاجت بخل کردن شعر  
 زبان من مثل ابرو شعر من مطرا  
 شجر شناسم لم راو شعر من کل  
 مرا نباشد دشوار شاعری کردن  
 سخن تو انم گفت اندر که در دل  
 بنام تو بتو انم سخن طرا زین  
 فضایل تو چو ابرو من صید که از  
 ترا هیچ توان گفت که یک کشت  
 تو برتری رعای و هر چه با گویم  
 امیر هر که بود من تو همی گوید  
 کسی که ما به مدار سخن صد دانند

بعضی تواند بر میان و او را  
 که معنی از دل و از طبع من و در شعر  
 چو با زلفش کرد دلجوی ابرو  
 کل سگمه شنیدی که باز شد شعر  
 که در محاسن تو عوض کرده ام  
 بیافرید خدای جهان فضل اثر  
 که فضل است جبار از انبیا  
 همی ستانم قطره همی و هم کوه  
 مرا فرین را به است صد هزار  
 که است خاطر با زبر و سیرت تو  
 که خوب گوید و رشتی که بر دو  
 چگونه بر تو مرغی که بسته دارد

درد  
حاکم

مطرا  
زین

طرا زین  
ار بستنی

درد  
لا

<p>بفضل نکر تو قبول او منکر چو روز روشن باشی بلند چون خورشید</p>	<p>بجلس تو ز پند انسی سخن گوید همیشه نامم و خورشید روشن شد و طند</p>
<p>وله</p>	
<p>برسم هفت عباد اوین اسیر بست طع نبوده است بچگونه اسیر که دست دولت هر دو دوا و دست همیشه حافظ این بهر چه خواهی که چنان براند نصیر گو کند به شمشیر مواش آید بر سنده با نصیر بزرگ است شاه است و هر چه نصیر بزرگ بر آری صد هزار خرج است همی نماید فعل و می کند تا شمشیر</p>	<p>جمال لفظ تو ای و کمال مصی که خدا کجانی که قوت خرد دل او میین دولت خواندش این چگونه بود این ملت خواندش اینکه حافظ است موقف است بکرت که اسان از چو بند از پس تو پیش براند است بزرگ و خرد خدای او بند و دون زخمی است او را هزار آرزوست که هر یکی کفایت بدین ملک اند</p>

ای خورشید

افزون مع

مشیر

کرم نصیر





بطل  
درین اول وقت  
دینیم

جیت  
بفکر  
بشد

نصفه  
ناله

سکزی  
پاره

بکاز  
بکاز

اکبر  
سکب

چیرگی  
غابه

ضعیف نماند در حدس قوی کی شد  
نمود وجود کجای دست او با شد  
همیشه از نظر او تفسیر دارد کفر  
نمود چندان در ماضی خانی حد  
خدای فاعده مهرش ابد آب بنام  
اگر چه فوت شربت بدسکال شد  
رنج او که بکست در همه عالم  
هزار عدد زنده تا جفا نباید کرد  
بضب شاهان از قوس و شکاه خمر  
بزرگواران چون نفع حدس بد  
نه چهرگی و بسوری و یک بد  
لبای شاه جهان باد تا جهان باشد

بطل باشد همه کی شده است بر  
چه خیر و از فلک و اقیانوس بر  
کس از قاطع و قرونی بود بفر  
که بی مزارع دارند بند کاش سر  
کز آب زنده بود خلق و آب کز  
زیم او زود و خبر عبادت کجاست  
بفصد کس نبرد نام باطل و ترور  
یک نفس کند بار در وفا تا خیر  
چو خواب نگو بود و نصب القبر  
طلب کرد کسی نبرد جهان اکبر  
نه بار جوید هر که نه زار دارد  
خاک که هستار و دین مگر است

مراد حاصل و دولت خون و کاکا

فک ماعذ دل حرم و خدای نصیر

وله ايضا

کزینک از چه معنی شد سر لرین بار  
اردل مار است او خود چو پرازند  
ورند ابروی عاشق چند باشد کور  
بهاستش سنا گوش و حلس سنبل بر  
بچکس دیده است مای کاندرو سنبل  
ارشوی زد یک نقش تا بجاوی جبه  
سرخ از خون کسکه هر که خان کنیز  
ز آنکه من دارم دل پر خون روا  
او من هر دو همی ازیم و ناز من  
حز و مشرق بمن دولت و بیاد محمد

سکبوی مسکک مشکا من و مشکا  
ور فرار ما بر د او خود چو پرازند  
وز می خورد دست خمش چند باشد  
اقا بکش رخ و بالاش سر و جوب  
بچکس دیده است سر و کاجا آورد  
استین پرینک آرای و پر عسکرا  
مردمان کونید لکین من دارم استوار  
ز آنکه رویش عای نور سدل من  
او بحسن جوش بار و من مدح شهر بار  
آحاب کک این ملک و فخر کار

نصیر  
یور

سکبوی  
سکبوی

بار  
بیه

استوار  
یقین

بار  
این

بکار  
بزرگان

مانند

خوبست  
در دوا

غدا نیام

بزرگین

جای تیر

در این

بدر کس  
به خفا

یا بید و یا کشاید باستاند ما ده  
آنچه بسناند ولایت آنچه بدید خوا  
نصرت فتح آسپاری کردن جهان  
تسخ او هرگز بخوبید خردل شیران بنام  
نیزه خرو ساره او دل شیران فلک  
خز زبان چسری گوید پیش او حکام  
اندان جهان بود کوشا هر بود  
در هوای باغ او بوی شست آردم  
زیر پای سنجو آتش و بدار فولاد کل  
هم بدو مجبور کردیم بدو مختار مرد  
ور چه حکم پادشاه هر که آید تخت  
ور چه از طغند هر دو بودی ز غم

تا جهان بشدی مرشاد این کارگاه  
آنچه بدید پادشاهن آنچه کشید حصا  
نصرتش غم است و حاصل فتح و  
بیرا و کس نخواهد خرد چشم سوا  
تسخ او سیرا و مغر حکم جوان مرغوا  
خز دمان چسری تخم دیش او حکام  
و آریان کویا بود کر شاه جویدر  
در زمین مجلس او مشکو خرد و نجار  
زیر پای بدسکالش خرد از در عیار  
خز بد و پیدان باشد حکم جبرار آید  
پادشاهی را محمود است و خرد و آید  
ور چه از جوید هر دو بود سیر و آید

در کسی بی اور یادت کبر و فخر او  
 خبر بجام او کرد و تا کرد و پیمان  
 کرد اما سال باشد عمر و گویم مدح او  
 جامه پوشید بحث من بی راجد او  
 سگ راه ارغان شیرین صورت کردم  
 که گویم من او کرد کارش بکس  
 ماهی کرد حصول عالم از کت فلک  
 شاه اسر سرباد و جا بجای تن  
 تا جداران جهان پیش با طش خاکبو

از یادت سر بر لخصا بودن فخر  
 خبر برای او باشد تا باشد و کار  
 بسم گویم سگر کرد در من کی ارشد  
 حاتم کور اسعاد بود بود و فخر  
 پیش از بود و خواهم صورتش  
 سگ راه پیش که گویم خبر پیش کرد کار  
 که نوز و گاه یتر و که رشتان که  
 تیغ تیر و امر نافه بادش و دل  
 دشمنان ملک ار کرد پشاکا

لصا  
ولیا

ایام سیده خبر نامی خسروان کبر  
 دروغ ز خبر دان راس بر عیان

ساز خسرو مشرق عیان بمن نوب  
 اگر دروغ چون سگوی است سگوت

تقصان  
سگر

سگ  
سگ  
سگ

سگ  
سگ

اگر

طلفت  
 صورت  
 و شکوه  
 فرود  
 با  
 با  
 مرد  
 بر  
 رود  
 با  
 زرد  
 تو  
 حار  
 شکفت  
 حجاب

اگر طلفت کوئی نخره طلفت او  
 از آنکه طلفت او سر بر همه نفع است  
 و اگر نغمت کوئی فرود نغمت او  
 که و او پانچ سایل خراب و بیدرسم  
 و اگر سخاوت کوئی بر سخاوت او  
 هزار مثال اندر از روی شرا  
 چهل هزار درم رود کی ز مهر خویش  
 شکفتش آمد و شادی فرود و کبر  
 که آن عطاش بزرگ آمد و شکفت  
 یک عطاشه هزار از کثرت مراد  
 نه شاعر یک قدیمش از پنج خدمت بود  
 ازین سبب عالیش جمع شعراست

همی ز طلفت خورشید پیش دارد  
 بود و طلفت خورشید کا همگاه  
 شمار یک پایان قطره های مطر  
 که و او پانچ زار بر خراب و بصره  
 بود سخاوت او بر و مطر ساو  
 کسی جز او نهاد اندرین جهان بکسر  
 بیافه است بوضع ازین دروان  
 ز روی فخر نکفت این شعر خوش  
 کز آن کی است بیا که عطای شاه  
 کز آن عزیزیه کمی زرد چهره و لاغر  
 نه نیز هیچ بدرگاه او کرد که  
 اگر بود بفر شاه یا بود بخضر

اگر بود بفر شاه یا بود بخضر

و کرجاعت کوئی چو او بر غم بود  
 پر کراول آید و دست بر دانه  
 زندگانی خویش بخبروی بنا  
 چنان بود پدر کش خنین بود روز  
 بچک غزنی ان سگری چو ابریا  
 رکرد ایشان جوش هوا روین  
 دو بیتل در اندشت هر یکی کو  
 چو پیشش بر مرد جلده کار  
 بچک ملک شرق اسپناه نو  
 بچک مرو که از او رگه ماور  
 نه زانصف که بو هم اندران پنا  
 رنرد مرگشان چشم روز روشن

ر غم بود و نه سخن نه مالک است  
 بچشم خویش بید اندران نبرد سپر  
 پخت ملک بروش او بت کر  
 چنین بود عرضی کش خان بود  
 همه سراسر این سنان برق  
 رصف ایشان چو گنوه پست  
 زیر پای در آورده کرد حجر  
 چو علمه کردش صف سوار سر  
 چو کرد کرد پراکنده و ضعیف خود  
 رهی نبود و نه شهری کرد بود  
 نه زانصد که بر سج اندش سانی  
 مالک مرگشان کوش حرج کرد

پایه

سنان

حجر

مرد

دراکیر

مکتف است

صده

مهر

صحر کما  
مع او عد

چو اکر شده روی آن در یک  
 گروه از ایشان چو شکر با جوج  
 زمانه را و فلک را همی بکس بشود  
 کشاده کردن کس در کین و احیه  
 خان بود که کام و مراد آن  
 کینه خنده شاه زمانه نشان از رخ  
 گروه ایشان از دست شاه که ستود  
 کرد و کرده که جنگ سبتان که کرا  
 چو مایه بر رضی پنج بر دشکرو  
 ز رهنسپاه از و چهر کی گرفت  
 بر زده بود در شهر با چکس را دست  
 مدینه العذرا بود نام او تا بود

سنان ایشان در اکر شد  
 سلاح محکم ایشان چون کند  
 کینه مروی از ایشان که عجب نظر  
 دووان خاکه سوی صید شمشیر برده  
 که بد سگال در خوشت کرد کار  
 چنانکه مرشد قوم عا در مصر  
 سپاهشان دل بر کرده برشان  
 از و کرانه گرفتند کیره بصر  
 که تا تجد حرامان آتین شکر  
 نه در آن بررکان کس بر خلف ظاهر  
 نه وقت سام زمانه وقت هم  
 از آنکه حربه شد بچکس و بهتر



بدست او توان گام زور مار صلب  
کر اندر رود بای تو بر جوی و تیغ  
بنای باره او رو و مغز دهن  
چو مرد بر سر دیوار او پی رفته  
رکاب عالی چو نسوی او کید بر نام  
شد از کفایت تیغش بچار ما پور  
وز از میان طله گویم عجب درو مان  
رپی که خاک درش چو بودی  
اگرش کرک بدر بر زوش چنگال  
بنا بهاش تو کشی که کرک نامه  
برون گذشته بود شاه شهر بار چو  
گرفت ملک مردی و کج خانه

بشرا و توان خفت خوش ز بیم عود  
در اندر و جوکاری سنان آرد  
کبده پیکر چشم بربج دو دیکر  
توکله که گرفته است بر جبهه مغز  
خانش کرد که از محکم مدام  
خلف گرفته و آن ملک زبرد  
که شاه ایران آنجا حکومت سفر  
سب ان عالم نتر که اندر و کتور  
ورش عقاب که از دهنکند همه  
کره کرده شده و خار مار را و نشتر  
بزور دین و بار از مذمب آرد  
ز خون لشکر او کرد و دست

کام  
قدم

برج  
برج  
جونا

مهر  
ملکت

دینک  
زیت

بساطه  
چهره  
دینک

آرد  
بینه  
چوبها  
بر  
آبگیر

خان

طل  
مدار می

کاهر

دور

سفر

بهر

سفر

باب  
دو

چنانش کرد خداوند خیران برین  
 شبنده خورشاه هندوان چهل  
 خون نگر او بر خاک تار بود  
 بدین صفت سپی بود شسته خون  
 چو دو دیره در او آتش برآید  
 زیم ایشان از مغزها رنده حسد  
 خدا بجان خراسان بست تار  
 پاه نمانده انجامه از زمان آرزو  
 حکایت مفرمولان می دان  
 اگر زو جمله فریدون گذشتگی  
 همه درست بود نادریست نر بود  
 از آن پس که درو هم را ندید با

که نام او بجهان گشته است طوک  
 که بر سپهر بر پیش می بود آفر  
 جگر بود بروی زمین برودند  
 بدست ایشان شمشیرها چو صبح  
 تو کفتی آنکه بر آگنده شد بدست  
 ز پول ایشان در چشمها شنبه لصر  
 به جمله بر آگنده جسم آن عشر  
 نه مانده بود سوار نه شاه در خاک  
 و کردانی تاج الفتح پس او  
 شاه نامه بر آن بر حکایت هم  
 تو نادریست ندانی سخن کن  
 وز آن پس که بر آن در آن بود

بوقاشد و در ره دوست قلعه  
 بلا و بکنده نشان کشا و سو  
 نه هوا مذککث او نه به که نزد  
 چو بارگشت یک تا صحن بید شد  
 کیده تیغ نسبت کهنه شکر  
 نه بینه بوی مبره بر اندک  
 به ز راه پابان ز راه پرون  
 نهاد خرو پرو ز روزک افرو  
 بود هر که خرد بو اندوس کن  
 نه مردف ششم روز ارادان  
 نه کبوار ست او بلکه صد هزار  
 زین ما چین کرد و ناب چو

که هر کجی را صد بند بود چون خیر  
 بر و باد بسی بود مای خاکستر  
 نه قمر طی که کشت و نه کبر و کافر  
 از آنکه بود خراسان ز رخبا  
 نه ایمنی جهان اندرون عدل و نظر  
 هکند هر همه را سر کون آن  
 به آن هی که رود جسی اندر و کعبه  
 به تنهاشان بر خلق طبع  
 بود هر که غمغول کس در و  
 نمود بر لب همچون هزار کوزه  
 بدین کواه غنث آنکه دید عرب  
 ز ترک و ناک و ز ترکمان

آزاده

جانب

سیات

جانب

حسب

عسب

صورت بود

شند  
رعد

سید

بسته  
کاف

رعد و صغیر  
و صدیانه از  
قدیم عرب

مب  
رعد

زیر

برت چهار باب  
و بیان در آن  
نکته در هر غره

حکایت  
یک کور

چو ایک و طبعان جان ده او ارد  
 سرشته نیشان از ضرب طبعان تند  
 سوار این برشت آب چون در  
 کبشی اندر کفشی نماند مروی یکا  
 بجز کفش از ماتی پسند بود  
 چو شیرکت بجز عیان شاه عم  
 هنوز خیر ملکشان گشته در عرش  
 بایدند فروخته بر کرده میان  
 دریده چون خستن گشته اند  
 گشتند آن ان و سنا رخ نینوز  
 هم اندرین بکین حرب کرد و گشتند  
 بشکند و در یک امایش

باید نماند و بکجای چون عمر  
 بجز کردن خود کرده چشمان  
 کجا بروید بر تیغ کوه سار سحر  
 که در بختین این وقت حاضر ایام  
 نه بار ما در اندام تیره و خسته  
 مانند کین از ان قوم چون بریح و مغر  
 بدان در سیم او بجه لطفین  
 برنشان فروخته تر کرده حکم  
 گشته تیغ و شمشیر دل و خنده  
 همی گشتند سرو پای گشته در  
 بجز کوره و ناراج کبک گران  
 تیغ سسل بر اندازان ملا دو

گرفتن پسر سوری و کشتن او در عوم  
 بهشت کشور هر کس که کوشا و شویاست  
 ز عکس خون مخالف که شاه بخت  
 بزم بر ارم همسگر و ماه سپهر  
 از آنکه خاک که چو مهس و آن بود  
 نبی که گفته است بس دور  
 سرش بر بی بخت بر در میدان  
 شیده که چو در او بزم با جبال  
 زین و نگر او موج و سیر در با بود  
 همه شده دل و دانش حاتم و بن  
 بچه صد و ده پل نامدار گرفت  
 حدیث شاره حدیث حصار و کمال

هر آینه توان کرد در سخن مصمم  
 خبر شنیده است از ماری و ز بو کوزه  
 بر آید از سوا از سب و خاک و تنفر  
 بکسری بیسی حق مع حق کسری  
 بهار کنگ کمد و بهار ما حسینه  
 خود آمده است و کرد است نفس او  
 از آن پس که بدو بود هند را  
 بگامش اندر زهر کشنده کرد سگر  
 ز کرد ایشان کبشی سایه و روزا  
 سبب و در بلا فعل اسپرین سگر  
 چاکه بود در منسليم مذوان سرو  
 کفایت خواهم کار از روی خود

و میراث در کمال  
 دست  
 از سب  
 غمزه  
 باس در  
 م بر بود  
 آید  
 خط

بزرگوار است

منصوب است

جهت

مسک

مضاف  
مکان مضاف

صفت

که رانده بود در شان هزاران  
 بزم لنگر حواریان که گشتند  
 برنده گوهر شمشیرشان تو گشت  
 همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه  
 رفیق غم و بسکن بکله دشمن غم  
 اگر چه بود خورشید پران ایشان  
 چو از معسکر میمون رفت راست  
 خیال و عقیده جادوان و غوغا  
 عصای موسی تیغ فلک بر ایشان  
 بجای و هم یکی نبردیده در دل  
 یکی بدیدان پیکان همی کشیدارو  
 بدان یار همانا که موج خون عدو

خزانه دشت هزار است و دست  
 که این است تن طبع ناز غر  
 بروی آینه بروی دیده سینه  
 سپهر ناضل و بار کیر ابر  
 درست رای و بکار آمده هر دو  
 نموده خسرو مشرق بان شمشیر  
 فدا و زلال اندر مصاف ان لنگر  
 تو گشتی ان سپهری بود مکرار و  
 چو از داشته و باز کرده بن  
 بجای دیده یکی نبرده دید در جگر  
 یکی بدست همی که خنجر از خنجر  
 با لها نشاند زشت و کرد

در آورده که آن حکمت و بدان علم  
 هنوز سگرم از خون مردان  
 از آن عنایت کاور و شهر با عجم  
 بیخ کبیر بنا و نابدید شود  
 ز رنگ بوی همه خیره که دیده  
 نیز خشنه آن شکر و از بعد  
 ز بس اسیر که در جام کرده سایه  
 قطار ایشان خود چون بیخ که کشند  
 ز فخر آن که اسیرند از اندام پور  
 از آب حلیم از روی کار از هم  
 یکی حصاری که بر جها و گنگرهایش  
 کروش اندر در بای بسزنج و ران

پس زاید تر از نخب آن ماد  
 هم سوزان لعل است معنی اجم  
 کخی دست نداند خراز و دوا  
 سرای کشند بدو بسجوت بر  
 ز بس طوطی با قوت و نخبه غنچه  
 نه نیز خندان و با نجر و آتشند  
 بد از زمین نه بهمانا که زند با نجر  
 سری بجالف و دیگر شکر و  
 بسنان در سگت حال ده  
 خرنه ملکان بود در جسم مضمهر  
 نبود هیچ میانه که کشند خضر  
 ز تم او همه غنا در جها شده

سست  
 چو  
 سرخ

طوطی  
 ریشته

بریت

حلیم  
 نام ریحانیه

اسمع  
اسم

صدر  
صدر

اسمع  
اسم

عقد  
عقد

بود راه و بنودش مکرر یک فر  
 ساعتی شد خروان حصار کنگ  
 صدای دادگاه کاهه گرفت  
 درون آن بود یک دریا  
 بجای همه سان رهباد را  
 بدارگان خود آوردی تک هم  
 کهن شده است بفرین فکده در  
 زلفهای دگر که بجان بجان کوم  
 چو اویان که همه جا و دند مردم  
 سخن بسیار بود حسن دیده در  
 زهر یکی که ازین مسلما سخن  
 در استوارنداری بجان نواح

نهاد یک تنه بر کوه تیغ راه کوز  
 فکده از آتش دزر کافران  
 ردد و سم و سلج در عامه و  
 که بیس جهان بود بوده  
 کای موک کو هر نهاد بر  
 رسیم عام و چو جاهه بر کار و  
 و بل زنده بر و خود و بل زمان  
 شود دراز و بنا بد بمر فوج بس  
 و ز آب جوی نزدیک بر کد او  
 نیز مان سلاون و غنده به  
 بشرح آن توان کرد و سوس  
 که میناش چو عقد است شرح



کشت ده شاه خراسان همه ز بهر خدا  
 بیت رکبزه بود خ کمر کعبه  
 نخت از این همه کاوشان که کا  
 اگر چه مجراوست در زمانه بزرگ  
 هر انکسی که چو تو خوشین همی شود  
 چو این همه کنی از زمان فضل  
 اگر بخیس ستوری یکی بود خروا  
 ملی بی همه باشد بی ولیک اردو  
 چو شب سیاهی کبر و مهر گونا  
 چو چوب کوبد من بچو چو عودم  
 چهار طبع است آری ولیکن از سر  
 میان زناغ سیاه و بان بارسد

چنین کرد کجستی کس از شمار بشر  
 بجای بگده نهاد مسجد و منبر  
 بجز رضای خدا و رضای پیغمبر  
 ز بجزش بهر بازرگانه منظر  
 کجوپا و نو از خوشین منبر بشر  
 بود که ثانی باشد و کرده ریح  
 با سب نازی هرگز چگونه باشد  
 کعبت سوره خلاص و سکر از خور  
 بر روز بیره شود که چه روس  
 بدانند که کانشش به بند و مهر  
 محل خاک نباشد برابر آذر  
 شنده ام ز حکمی حکایت و لبر

از دفتر

مخبر  
بغوا

صورت  
منظر

سور  
صج سور

مخبر  
از دفتر

مخبر

<p>که بر دو مرغیم از عین وصل که مگر  سیان طبع من تو میانه غیب کن  تو از پیدی مرد از بر کنی را غم  ز انشت بوی از شوران  که من رجال ز معرو فم و نوار  که میل خیر بخیر است و میل هر سو  هی فوس تو بر خویش کنی او  که ام خار بود چون صنوبر و غم  بزرگوار بدو گشت چون شوخ غم  بشادی و غم از از و بود و</p>	<p>بر بار گشت همی زانغ بچو بار غم  جواب داد که مرغیم خیر بجای من  خورد از آنکه نماید من ملوک زمین  بر انشت است ملوک در سر است  ز وقت مرارک و رنگ تو غم  ملوک میل سوی من کند و سوی  اگر تو خوشتر اندر خیال من  بین جهان که تواند چو شاه بود  خدا یگانی و از ادکی و دود و  هفته نامه وقت حسن عالم را</p>
---	--

ملوک  
بخت مان

فوس  
خوبه و پند

بچه

بزرگوار

نمای شاه جهان دو عود و  
دش رامش و دشس ساده و

چهار پائی کش پکار ز سر هموا  
 جنده که بسی برق از ور در  
 باد ماند و کس بادید از بنا  
 کبوه مانده مردم بدو که از د کوه  
 چو بشنوی سربانک بر فرودا  
 چو مرغ کرد و پروان بود در آغوش  
 کی از شیب بوی فرا خواهد  
 بای بست که بر کنده کرد و  
 ندانستی که کردی همی که نامور  
 چو آب جوشان باشد که دست خواهد  
 سپردار کرد هسز همی کرد

بخار که بخار در چوبک نه کار  
 روزه که همی باد از ور در خار  
 بار ماند و کس بر دیدنش بار  
 ببرد می که شکفت کوه کوه که  
 چو سبکری رسید هر کجا بود پد  
 بار ماند و اندر جهد بلیده مار  
 سازه کرده بر آسمان ز میخ  
 بدست خجسته گدای آینه بود  
 کمان بری که بود دست پای او  
 چو مرغ کرد و چو زشت بایس هموا  
 سپر باشد بسی کش افاست

سپهر  
آسمان  
خبر کمان

شب  
ساز  
قرار  
ساز

سپهر  
آسمان

خبر کمان

فروشک  
مرد و کهن

کاستی  
سر

سنگ  
مع

افسر  
شع

روغن  
ن

خدا بجان جهان آفتاب و سنگت  
نهان اورا پوست راستی بخرد  
براستی برسد هر کس اورده فرمای  
بشاخ خار بر از جهر او بروید گل  
مزد بدانش او بر سنگاری ارد  
نگاه کن که در انداز دستهای او  
میان آب که دیدش ز نامه زین  
نموز به ز بهار است شیخ برش را  
سری برافسرد سری بدار برد  
نه از خواب وز پاری اکس وید  
خدا بجانایگی چاکه هست ترا  
بجهان از سخت و مر ترا ساد

که کب نمایش فرسنگ او شده  
ایدا اورا پرورد مردمی کن  
ز کاستی برسد هر کس او دهد  
ز برک تازه کل از خشم او بروید  
هنر کو به او سبک نامی ارد با  
سخن حکونه کرامی شده او خواهد  
بدست شاه چنانست شیخ کو هر  
بف با و تموز اندر است رنگ به  
اگر چه گویشش آگاه فی از غمرو  
روان مردم خفته است و شج اوید  
ز سنگینی که ترا هست باش خود  
بجهان از سخت و مر ترا کرد

ز ز روی ز را پیش سنا بس تو بود  
 همانان همه انار خارا گنهند  
 ساره گیر ساه کرانه کردون  
 بر م حدان داد که کس نخواد  
 چه هستی که نه از نو دورس و <sup>حک</sup>  
 مونی که دمب خوش است کردن  
 مونی که داد بوی آن کند بی مره  
 ز کرد است بیره شود پدید و ز  
 بهر جان افزای بکینه جان انجام  
 اگر نه بیمار از بهر دشمنی بود  
 اگر بزد ترا گوه جانور کرد  
 جدا کنی بسریع بند او از بند

همی خاک و سنگ اندر او کشتار  
 ستود حوی تو از او برین بند  
 کرا ایسر بویا پد او شمار  
 بزم حدان کشتی که رسی ایگار  
 چه کار کیش ز فرمادی و چه کار  
 تونی که کج بود ارد به کج کذا  
 تونی که باد بوی آسان کند بی دسوار  
 ز آفت سپید شد سپیدی شمار  
 بدست جان انکیر و رسته جان او با  
 بر اش نور کیتی بروندی شمار  
 و کرش جابمه ز آهین شود همه  
 جدا کنی بسریع بند او از شمار

آفرین  
 که از آن  
 آخر  
 حکایت  
 دسوار  
 ع  
 شمار  
 بیجا  
 بر این  
 طرز

بهرنگ

<p>بود کار هزاران هزار پایه چاه</p>	<p>همیشه تا که کسی کار و پایه بود</p>
<p>هم از مهر تو می باش رخوردن</p>	<p>هم از خرد تو سپی باش رخوردن</p>
<p>ولها</p>	
<p>بر یکدگر هر دوزده یک بد کرد</p>	<p>نور و خشم از آمد و عیش مار</p>
<p>دستان جهان پروردیش بر</p>	<p>نور و جهان پرور مانده ز دایه</p>
<p>آورد سپی خواهد بستن سحر</p>	<p>آن ز پورش مانده که خورشید زو</p>
<p>کز دیده می قطره چکاند کبر</p>	<p>بر کو پرا و بر مگر عاشق شد</p>
<p>آبی که بود مانده شبانه بخر</p>	<p>کونی گوار شد حضرت که مثنی</p>
<p>تخت چو پرورده ز سبزه بگر</p>	<p>از لاله چو چاده است امویه پایا</p>
<p>شیر شکن زلف باز است بر</p>	<p>تا تاری سوی شمشوک بود باد</p>
<p>چون ابر می زار یکدیگر بر</p>	<p>گر خاک می خندد ز بر قدم ابر</p>
<p>قد است کرا برین نقش و صواب</p>	<p>بر صورت نقش است می وی زمین</p>

عروس

صبح بخت  
ببیند بیکدیگر

لعل

انسان

فقه است همی از ریویز ان عشق  
 شاه همیشه بان سپیدار حرا  
 آن نام بلندش زفت از بر نصرت  
 بر وعده هر کس بر افوس کند پس  
 هر روز رسد نامش و هر جا که رسد  
 وارد خیر او همه کس چو نشینند  
 چو مانکه حجر جوهر بافت نماید  
 دیدمش مرا و را که بداندش خود  
 کرد دست از خدمت او روضه صوا  
 آن مسکن او سپهر فضل است که سخا  
 هر که که گم نموده تو پیش بیاید  
 از هر چه نماید نشانیست

چون به شاگشن انقحر بر سر بر  
 که قتل پدید آرد بر مان عمر بر  
 در کفایت او داغ بساوه نظر بر  
 و افوس کند وعده خسرو بگر  
 چون سپهر سوانت خدی بفر  
 بسیار عیاشش بفراید بخر  
 که عهد و فاقش نویسی بگر  
 سبب است که ز غمش بود خیر بگر  
 که وصف غلغش فکند دم بفر  
 هر که فضلدار است نشاند بر  
 بسیار دهد بوسه بر آن گم  
 عرضه کند آنکه بعضا و بعضا

مشق  
عاشق

افوس  
سخن و پند

وفای  
عاشق

هر  
سخن  
چشم

ازین

کوری  
بصر  
مندان  
تار  
عند  
حوا  
عند  
بصر  
کوری

از رنج کسی کج بخت و بخت  
ترکیب امانت را از رای درش  
انجا که ساند بصر او دیدن  
رسان دات مالاسوی  
هرگز ضرر و سپهر از آنکه آمد  
بر جا که رود دشمن و حرف  
پردن رود از عالم چهل ارغلو  
فرزند جو نو باید تا پیرته زمان  
تا سال عجم را بره شمس بود حکم  
جاوید بماناد حسد او در آن

و کج حربه نکند جز به نبر  
نور است بچشم اندر و تاب  
شاید که نهی فضل عمی را بصر  
چون که رود نظم مدحش بنگر  
گر خور کند چشم و حواد بصر  
از راه گرفته است ز کدر  
یک لفظ حسد سندان ذکر  
دارد و مار در رود ذکر  
چون که بکشد سال غروب را بصر  
در حوا و بداند نس سقسان و غیر

بص  
و کج

از دیدن بودن حسد و لطف با  
در دست شک دارم و در دیده



<p>بر لاله کارم از روی لاله کار  رخسار آید از شش در لطف آید آ  تا همچنان که اوست بیکت و پتو  مسعود فخر عالم دار ایس تار  از روز کار خبر بجاوند روز کار  بگیدم کشت زون برو خشم کامکار  گرتن با فرید خداوند رود تار  و اندر چه خوران به تار بی چشم کار  وز باد او زمین شود کشید بار  عزیزش عیان خرم کام و قضا جدا</p>	<p>با سگ رنگ دارم از لطف بکند  مانده است چون دل من در عشق او آید  که بندش بکنده و که داردش بکند  سلطان عصر شاه جهان سید لک  شده روز کار بنده او را که نسکند  تا کامکار کشت بی و حسرو  شاه از مرکب تو کشت آید همه  پرون جدر دایره که بر کشتی عیان  اندر پو اچو باد و باد اندرون جو کرد  جشمش سپهر زمین فرو کشت آفتاب</p>
<p>بصا  و لکه ا</p>	
<p>که وقف کرد بر و کرد کار عز و جلال</p>	<p>خدا یگان خرد آن آفتاب کمال</p>

سید  
بزرگ  
کامکار  
حکیم  
شکفت  
عجب

این دولت دولت مدو بود  
 یکی صدای رهبرهای دولت  
 یکی در حب را مدو بود و نعلنگ  
 بهار حدان از رنگ آید حب  
 از آن است ساسی بس روز  
 گر آن عطا که رنگت داد جمع بود  
 ناس کور ارشای او طره است  
 چونام او استنوی سادمانه کرد  
 اگر حبس ساد کور و حبس  
 اگر بزرگ بجایند مشه ابلیس  
 ز خاکریزه فروش هر می شنوند  
 ز زخم آن که هر کس ریزد عیار کت

این غیب و سب مدو کرد  
 از او سبس برون کند فایده  
 که حج او همه محراب است و ساح  
 در حب طولی ارساح ایدر حب  
 ران بهب من بعت فرود  
 رعد در با سب آید رورن حال  
 بسکت کو نورن عطا ای و سفا  
 چونام او کوری و حبه کرد  
 نه نشین آمد حرو و در و رور  
 اگر بهند بچونید و خمه حساب  
 چنان که در زمین اندر او صدرا  
 ز کام آن خوشه سیر هر لب

این  
 کمال  
 عطا  
 ان  
 گاوین  
 سعدین  
 مشه  
 عطا  
 عین  
 عطا  
 عین  
 عطا

بزرگ با کجی نیست تا شده عکس  
 ایستاره نماید و عالم فتنه  
 بهر کجا خردت بهر کجا میر است  
 چو اگر بر تو عهد در آید پس در آن  
 در یک امر تواند داشت خاک زمین  
 ز بیم تیغ تو تیره بود دل کا فر  
 بایست بو کهنی علامت عهد  
 پس ایگ عظای تو خیره چون گویند  
 نه بس پس که نور علی رحمتی ز آرد  
 بیه کف بر فخر شاعران من است  
 اگر بدعوی او شاعران مهر آید  
 فغان کند ز خودت فغان بنا کرد

بسندنا صحتی نیست تا شده اطلال  
 تو ام و قاعده ملک و قله احوال  
 همی زد انش و کردار نور سده  
 اجل که تیغ تو عهد بر آید پس خجال  
 شتاب ز تب تو ام وقت با وسایل  
 بنور دین نور روشن بود دل ابد  
 کجا سیات تو نیست فد و جلال  
 که بس نشان طالت بود در کرد لال  
 بجای صحت آیزد خطاب لفظ جلال  
 بشعر کوبان بر سپید ما بدیش بجای  
 درست گشت و نماد اندرین حد  
 فغان ز محنت و از رنج ماید و اسوا

سند نیست  
از قلم مرید است

اطلال  
بسیار عزت و بیا

ابدال  
شیخ دهنه نین

جدل  
نوع

آهول  
ص اول سز زس

مکره

سوال  
گفت

کسته

بیچاره

معرض

سبح

تعال

که بر

سوال

سبح  
عده گشته

تعال  
لذ

همی گوید که شاعری مرهوس بود

نماند که بیدارین پیش جایی سکر

نکته سکر چنین سکرانه جایی گرفت

ترا بصیحت کردا که کفایت خود

بیت گشت ترا دخل گت نماید

همی گوید که اندر توان همی شوم

چنان خبر که شنیدم ز معجز اسبوح

اگر بدعوت او مرده زنده کردا

بناگشته بچود نوزنده گشتی

کف زین پناه است خوشین نام

غلط کند که کس اندر جهان بفرست

اگر زنده باشد کسی بدادون خبر

اگر بر آید پیش از شعر پرست نعل

بهر دو کبونی در روزنامه اعمال

اگر لکشی خود چند هستی اعلان

کرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموا

نه حرکت دن ملک فعل نوزدها

که در سبح شنیدم ز جمله جهال

عنائش در تو همی غم آید بطل

خرد ز حجت تو زنده شد زنده

کشاده کف تو پوشدش از لعل

کس از عطای تو ای شاه خوب است

مرف و هم زود بر بویک مجال

و نه است بر روی زمین

که نذازد اندازد عطا نشی  
 زمین بسم تو بین کند چهره  
 دو بیت خدمت باریت بر یک  
 سوال رقی پیش عطا پذیره کون  
 سخت گفت که بس از عطا که شرم  
 محال باشد سیری نمودن از  
 چو جلوه باید کردون بجز خدمت  
 بخاره بر نه باید فروع طلعت شمس  
 اگر عمرن از بهر خدمت خوانم  
 ز عمر مرد چه جوید فزون خدمت  
 جز آنکه بت که بند و کمر بست  
 نه با ولایت بزم تو ماند اصل نماز

که قرماش می مدره گفت و حوال  
 هو ابرو تو زین کند می اسکال  
 یکی عطای تو آمد مدره مسال  
 بهی عطای تو آمد مدره مسال  
 کرد و بار تقاضای مدره حوال  
 کوی بریدن از حدس تو سر محال  
 بر آن کسی که همان رسا او  
 شعر بر نه بار و سرگشت آب رلا  
 حرام کردم بر جو سن بر آن عطا  
 بدشت بوز چه خواهد به از سرین  
 که آسانش مطیبت و بخت یک کمال  
 نه با عدوت بزم تو ماند اصل نماز

عطا بخش

مدره  
بقاب

عطا

عطا  
عطا

عطا  
عطا

کند حرام

حسام  
شیر

کند حاسم تو سفت تی بلاد الروا  
قدر نشان علامت کسی بجان بجز  
هی پای عدو بر شکل سگال شکل  
اگر بجوی خاک را صف کوی  
اگر بسرم تو دریا بود خریه تو  
همیشه نالک است جهان جانور است  
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا  
همه بر طبع سپرد و سخن بفضل کوی  
ابا خصاری اشاعری که در دل تو  
نکایدار تو در خدمت ملوک زان  
بکد و پت حدیث شریف که بر  
دو نوع را نور تک صفت سفاکین

جمال  
جنت و...

جمال  
...

جمال  
ارو...

سفال  
یک...

چنانکه گشور بند و برین صفا  
فصاحان حنیت کسی بجای دو  
که بت زخم زایش بر زین شکل  
از آن صواب بر آید که مرز ابها  
بک عطاء تو در سراب لرد  
همی بخندد آجال بر سر آما  
قوام ملت را با تو باد قرب و صفا  
جهان بعدل کسیر عدو تیغ سما  
بجز تو هر که بود جلونا قصد و کما  
بجد کوشش مده عقل را بنزل پرا  
چنانکه از عوض نفس را بند  
مجانست بود در میان زرد و سفا

و کر ز کفن مفضل فاضل بد  
 و زاکه صفت کردی کفو تا مل کن  
 هر بدست پانت از خیار سخن  
 زیادتی حکمی کان شخص باز شود  
 بهاش کم سخن کو سخن تو اندک  
 از آنکه خواهد کفن اشارتی کند  
 سخن و سستی فام و شبه بر او  
 چنین مخاطبه ارشاد عوان گویند

تخت باری تباش فاضل از مفضل  
 اگر بگردت نقد راره است و مجا  
 چنانکه ز بر زبانت بپگاه رحا  
 کزین سسپل کمو سیده گشت زب  
 اگر بگرفت کرد و زبان مردم  
 ز لفظ معنی باید سستی شاملا با  
 بجای تاج سستی مهیله می طحا  
 که این مخاطبه باشد بحال را بهما

تخت  
 اول

بپگاه  
 مرتبه و جا

رحا  
 مردان

بحال  
 همه

فصیح است و فاضل در از کس  
 در معنی معجزه افکار و کفر افکار

لها  
 و له ا

و فصیح است و فاضل در از کس  
 در معنی معجزه افکار و کفر افکار

اگر بحال بجا اندر است و جا به  
 من آن کس که بمن تا شجره کند  
 همه کس از قبل سستی فغان کردند

مرا به من که بسپنی بحال را بحال  
 هر آنکه بر سر یک پست می نویسد  
 که صیفی و سحر کی و سستی حال

سستی  
 بیانی

سازگاری

سازگاری

سازگاری

سازگاری

سازگاری

سازگاری

من انکس که فغانم بچرخ روبرو

چو شعر شکر و نسیم ازین بسوی شاه

بس ایملک که گوهر فرو ختم بسلم

بس ایملک که ضیاع من و عمارا

بس ای ملک که چهار ابدیه اشک

بس ایملک که زرقان بجز آوردم

بس ایملک که نه گوگرد سرخ کشتن

بس ایملک که در جای شوگرینا

بس ایملک که من اندر توان همیشتم

بس ایملک که نو از عالمان نام سخن

بس ایملک که دو دست ترا بجا عطا

بس ایملک که زمانه عیال حدت

بجودان ملکی کورمال وار و مال

کز چه خواهم کفشن ز کبر و کنج دلا

بس ایملک که زین شاعری مرا کجا

ملک فریم نام است و کا دو محال

که ز سرخ اساس و ماکنه رسال

که ذوا بکالم حدین جلال دادو کمال

نه کیمیاست که تو بچکس بند حال

مرا بر دو جهان بر صحت اعمال

که در مسج شنیدم ز حقه حال

نه شوی و بر آن رخ تو کسی نازل

نه از زمانه قیاس نه از کده سال

من رسی چه رسد زین همه ربابه



بس امیگت که راصد هر سال  
 بس امیگت که جهان سر بر حدیث  
 بس امیگت که سخایت ز کج سجده  
 بس امیگت که ملوک از کراف کرد  
 هجی ترسم که شاعری عالم کرد  
 همیشه یکیک دیار کج بهره تو  
 زهی ملک که حلال چنین بود  
 خراج فیض روم است سر کف فتنه  
 بلای بر مینان و آف و جان  
 نه بهر خود تو آواره از عدم بود  
 ملوک را همه کسب سی از بدیع طبع  
 بدین بها که ز یک لب من جود

فایس کبر و تقدیر سال سخن اموا  
 میان عاصد و با عاصم همیشه جدا  
 ملوک را همه معیار باشد و منقال  
 بهر زمین نرسد کس از خوام و حلال  
 طلال مدح بود کوبت عا و آره حلال  
 اسپر نور مصافت صدر در حلال  
 به تیغ مالد در خون خشم کرد صفای  
 بهار و بندگی لا بهور جاسپال  
 پلاک اهرمانت و آف و جان  
 کتو کنند احوال رحمت اموا  
 ایام مظهر پرور ز خوب خصای  
 سر روخت نهند و نواج و عرو حلال

حیرت  
 معیار  
 تیرا

سخت

جمال

تاج

بریت

وادی

سوار

ای ملک نوازین آفتاب را در  
 نه آفتاب بخدین هزار سال کند  
 دو دست تو عطا گاه بر مبار حوا  
 همه ملوک جهان را کجا سا کو بند  
 بعالم از ملکان ملک الملوک بو  
 صواب کرد که بد اند کرد و جهان  
 و کرده هر دو بخشیدی او بر و سخا  
 هر بیت طمع اندر بچود تو همه سال  
 ازین پس زمین بر کجا مصاف کنی  
 که عرض مهش زمین دو دو وسیع  
 صد نیست که دندان پل تو گنا  
 با بخرنج بر آورده کالج دشمن نو

زبان هر که مبار و دلیل لال  
 همیشه زر که می بهر من می بر  
 ز موج دریا پیش آتش نه کانی  
 عطا تو بخشی ایا خسرو حجت بها  
 جمالشان عمر است گاه خود  
 بجان از دوا دار بی نظیر و بها  
 امید بنده نماندی بار و سخا  
 نهیب مالات سبیل مالا  
 چو قصد لشکر دشمن کنی بجا  
 فضا را دی خود او قله اقل  
 زمین کجا که ستود بدو کرد  
 بار میده ز بیم زوال و اقیه

که بار خورده و باب به پهل بوسه  
 دوام کرده و اندام سل و ار عده  
 بر سینه ناز آورده مخالف را  
 هر آنکه کوه کرده از بیخ شاه بستان  
 بگرد جانس بگردیدار و نما کرد  
 شعاع خیمه خورشید زور و زور  
 هنوز جود ملک بنده را عطا  
 دو جا کردند مگر از جمله رهبان  
 بنام بیخ بیانی کجی و دیگر جود  
 هزار دیناران جود مهناس او  
 اگر عطا و پدین ره که بار کرده  
 بشمارد کنند روزگار یکبار کن

کون رسوم دبار است که بد ظلال  
 چو بر نندید و کوس سلی بود  
 چو صرصر تو بطل اندر افکنند طبا  
 دراز کرده و بشیر آسمان چنگال  
 بسان دایره کرده اندر آورد  
 ندید خواهد تا روز کار خسر و آ  
 هنوز بنده مرا و اگر ده هیچ  
 همه جهان بی و بنده ان ظلال  
 قنای ملک بکی دان کرده آمل  
 هزار دیگر آن اردو می اعدا  
 رنده ندارم مکار از ظلال  
 وقتی آنکه کاشته را و احوال

اطلاع  
 جمع طرز  
 دو مال  
 حب طیب  
 رسته  
 چیت

زوال  
 فی

آمل  
 در زود

دو  
دو

دو  
دو

دو  
دو

سحاق این براسیم ز راه بهره  
 بکند و پست ندانم چه داد و فضل  
 مراد و پست بعز نمود شهریار جهان  
 دو بدر ز بر سر نهاد دو هزار تمام  
 چو آفتاب شدم در جهان دورا  
 چو او و آنکه خداوند است در شاه  
 چه کشت حاسد اگر که بد کمال  
 دو بهره یافتی از دست گرفتار  
 یکی دو بهره و بیمار باقیم تمام  
 هزار سخن بگذشته است هر دو با  
 بیخ بندی از بند و آن کردی بضر  
 هزار بود هزار و در ملک نفوذ

فصل برکت و انشرفا فیه بر  
 خانه باک ندارد محار از محال  
 بر آن صنوبر غیر عذار شکین  
 بر رسم حاسد و بیمار بد کمال  
 بدوش داد و دو پست مراد و پست  
 چه خاک را آن ضعیف و نیکان و  
 باطل اندر و از کاره نیک کمال  
 سخن شدی که از جو درو کار مال  
 حلال و پاک تر از شر و الحال انکمال  
 چو عنصر میرا و بوده صد هزار سال  
 دلیل سنجی و نیک خیری و فرخ  
 بکنزل که من حیات و اللطیف عرا

و دو موسم آمد هر سال بر کبر است تا  
 امیدوارم کین بار صد هزار تمام  
 بر عمل هست برین عطا فرستد شاه  
 همان صنم که بمن بر کرد چشم از عجب  
 کس کون می شنیدم بفرود دولت شاه  
 خدای داد ترا ملک و کف نبرام  
 زینت ابد بر مقصری نوشکر  
 ایام محمدی از دین پاک باقی باش  
 صلوات تو همه دوستان رسید <sup>لطیف</sup>  
 دو بدره زر بگرم نعت باران  
 کجا شریف بود شاعر غصایر تو  
 زبندگان همه چون مصلحتی بود نهاد

ز کاروان طلال در کاروان جمال  
 بمن بارو بر پای بل بر فبال  
 که کردش مایه شیر باهی دل  
 نداد وقت او مر مرا امید صالی  
 کش آفتاب کتم نایج و ماه نو طحالی  
 بش کران تو ایخیز و خب جصالی  
 نه کرد کار جبار ای با آنچه کف ابدالی  
 همیشه تازم چو عید مجد از سوال  
 همیشه تا صلوات بر محمد و آل  
 بفسخ رویه صد بدرد کرد و فرطالی  
 وضع باشی جوان چو ز سر سرح <sup>فقال</sup>  
 که طاق مفضل باشد و معصالی

قال  
 من  
 رحل  
 عجب  
 کمر و شورت

دل  
 غیر و سر

من  
 من

بها  
ول

عمرکان  
خران

صراف

عین  
ختم

عالم  
منه

هر کان آمد کرد فانس از یکی میان  
فال فروری روست آسمان و ساین  
کرد برک زرد او بر خسته شاخ زرد خوش  
بگذرد باد شمال ایدو که شناسی که او  
آسمان پاکت و یکپاره درو ابر سپاه  
جام مزین کوفی بنه عبیر بود  
عالم فضل و هنرمین دولت فضل و هنر  
کار کار بر اثبات نامدار بر سب  
داور شمل و بگو سرت بی عالم  
خادم او باش تا مردان از دست نکند  
خرکان اندرسان او با برده

بگذرد و بیک سخن و سنج و سنج  
کان یکی پروزه جامه آید که در  
راست نپاری بد را و بختی از پلان  
دستهای قدرتت با باد شمس  
بافت از بر نگاه خسرو مشرق  
پس شاه شاه پروزا خرد سنج  
حجت بزوان امن ملک و عین کمال  
با پدشاهی را اصلاح و سهر رزگار  
خبر بخش سپرد و حکوی فی ملا  
سائل او باش تا سامان کند از تو  
کاب دادش بخون دشمنان

مرده از خم عدد و یکت غمزه رکند  
 خاک و مادواتش طبع از پند  
 از عوان کوه کرسست ارد پس  
 آفت روز سناست مهرل رور سفر  
 آفت آری و لکن آلی کس شب عجز  
 افات عقل رای روح طبع و مهر غم  
 اجمان اجمان در هر مهر خود او  
 همب عالیس را کوئی عا لب با  
 گوهری باشد که در کجند و حدین  
 اعتدال افاقش بر طبایع را اگر  
 در بلاد و عشهای سیدوان از نیم  
 کجهای سید و از اناه عارت که دوه

و در بخوابد او بجایش در ساید  
 خاک طاق با دپای ابرو انس  
 کس مبادر د کوه باشد کس بر ابرو دعرا  
 ز منت روز شکار و طعمه روز زرا  
 زنت آری و لکن منزلی کس  
 آسان روز نامه دولت در بانوا  
 مهر او حسن المایه جو داو خیر المنان  
 هر چه شناسی بسی جرحه داد و عطا  
 همی باشد که در کجند در و چندین  
 کار با بد زبان طبایع گویند اندر  
 مرد عاصد بر زنت و شیر عاصد در حکا  
 مانده بود ان عشرون سکه در کس

نصال  
 جمع سخن بی  
 نجان  
 رب  
 نزع  
 سوال  
 جفا  
 حسن بد  
 خیر اکتال  
 عطر خوب  
 حکال  
 نند

کرکک  
ستاره

تیر شاه ارگشتگان در جنگ خندان  
بودنی اند جان کوئی که بی بد پرو  
آب بار و قطره باران از آتش بر زمین  
بر ریادت او عمر و روزگار ملک او

تا ز نس سکان زمین باز گردان  
مر که اکب اسبک بکریا شد اتصال  
تا سوزد آتش سوزند در آب زلال  
ساعت او روز باد و روز باره و ماه

ولیا  
نضا

ایست  
زینت  
کوهر  
مقدم  
پیش

نور و نور بزرگ امدار ایش عالم  
بر دولت شاه ملکان فرخ و فرو  
سالار خراسان ملک عالم عادل  
کردون بر او خبر که بخت کرد گام  
انجا که خور و باده رادی بچکد  
پر سگر شادی شود آفاق و مادم  
چون بر گشاده کند از صرخ بهجا

میراث تیر و یک تلوک عم از جم  
آن قلعه محروم شرف کوهر عالم  
از جمله شاهان همه فضل مقدم  
دولت بر او خبر که بطاعت بدم  
و اینجا که زند تیر ز این بریدم  
هر که که دادم کند او طیل دمام  
از دست او صرخ گشاده شود از هم

سجای



اینجا که بود جودش هرگز نبود فقر  
 که ز هر جود جا که او چون کرد و تو  
 و زرم بخشش گشت آتش او با  
 از حاتم و رستم تکمیل باد که او را  
 و زینک و کمال و مرد و رادی مرد  
 بحالت کفش خرمی گشت برده  
 از کرد و پایش همی ادهم شود  
 گوید است سرش ز بزرگی ملکازا  
 کس پیش زلف از همه گیتی گنیزد  
 اندو نوق زایش سخن آرسد کرد  
 هر چند گیتی حرف و اصل کریم است  
 قام بدو داد همه منت سنگی

و آنجا که بود نامش هرگز نبود غم  
 و روشن خورد و حاسد او کرد چون  
 و زرم به تیره بکند دیده ضغم  
 اکت و کین است به از حاتم و رستم  
 هر سخ بطع و کف او گشت مسلم  
 ابری کفش خرمی که هرگز بدیم  
 از ضربت تیغش همی اشق شود ادهم  
 کاکش صحرایا سود و کف خرمی زرم  
 کار و زبرد و اهلش نشین با غم  
 کش رای کین است و فرد حلقه غم  
 اندر حرم میر کریم است کرم  
 کوئی که بدو بود و خایش مضغم

ایره بخت  
 صغیر

صحت  
 ادهم  
 اشق  
 سغه

حاتم  
 بخت

تاج

کرم

مهر

حکام

کرام

مکان

تاجت خودت پدما به هر دو  
 چون بسنج از دل او با پدرا  
 کور پرستد چه آراد و چه بنده  
 در نیک و بد غور سخن فکرت و امانا  
 چو مانگه سر بره اش برون رود از  
 تاجت همسگر دود و پاینده بود و  
 در صدر بزرگش بجا باوش ک

نه تیر بود تهنش نه موج در بدم  
 بر خسته از از گشت او با و امر هم  
 کور استاید چه کویا و چه اکیم  
 پیش است ز هر چیزی در خیا و کم  
 پرون نشود سوزن فولاد بریم  
 تاجت رو سال بود ماه محرم  
 بنیاد نهر ماند با حکامش محکم

و در ایضا

ایده کنی و تاج ملوک و صدر کرام  
 بعین دولت بدو و شکر عز  
 پسر کلی و جزوی بدو نمودن  
 اگر نمودی از هر ملک او مد

بزرگ خسرو ازادگان محرام  
 این عفت و عفت بدو کرده نظام  
 جهان علوی و سفلی بدو کرده  
 نه چرخ را هر کانت نه خاک را آرام



خدا  
صفت

فره  
برج

مهر  
سند

ن  
عقاد

رنگ  
آب

مهر  
شیر

بار  
مهر

بدین ضمیر نخبه است در دل حاد  
 کدام زایر با فضل و بد عادت  
 بنفش نقره و در زمین رتبت  
 زرای او سبب مرد بجان اند  
 اگر چه پایه تاریخ عالم ایام است  
 دلیل شکر او هر کجا رود طهر است  
 کنون عجز از آن فتح شرح عجز  
 یکی حصاری کش سر بهی ساره گرفت  
 ستمیده مرغ بدان برج بر شاید  
 زینش این فولاد برج کوه کوه  
 چنان فکندی ز سنگ بختی  
 باه سر و مشرق نقره دولت او

بدین روان نقره و درین صفت  
 که بر نیایدش و از سگرا و رسم  
 بهنش نقره و است بر سپهر حرام  
 زخم او است ننگ بر آسمان بهرام  
 فوج او است تواریخ کردش ایام  
 خجسته مرکب او نقره است اعلام  
 که شد بدولت او مر سپاه او ارام  
 بنامش کیوان با او سنگ از نام  
 رسیده رنگ بر آن سنگ بر کرد نام  
 بان پشه سربج او بر از صغرام  
 که او شدی دل نور از نیت او نظام  
 خان گرفتند آن برج جو با حمام

بدولت ملک آن خست بدست  
خست باوش آغاز و هر چه خواهد  
بکامکاری اقبال دوز و روز

نه قلم ماند و نه شاه و نه فکر و نه علم  
وزان خسته زش نیز حاصل و جام  
کجا درش با دوز اکتال و انکار

بضای  
ولیا

توانگری بزرگی و کام دل بجان  
میں دولت کا نام او شود میمون  
همه غایت یزدان بکله پیراوست  
اگر بقول همیسان اهل علم رو  
بخواست یزدان که حزر و جهان باشد  
خصای حقت این ملک و پادشاه  
بدان کسی که بود سکنه او ایزد  
بدانکه هر چه حد جهان بندید

کرد حاصل کس جز بخت سلطنت  
این ملک کا بیان ازو شود با  
چه بهره باشد پیش از غایت یزدان  
کز پیش یزدان با او بفضیل کرد  
از آنچه یزدان خواهد که بخش شود  
روا باشد کاندر خصا بود نقصان  
اگر کسی خواهد در نقصان  
اگر کسی سبند و ازو بود کفر

ناصیت  
زمان

مقام  
صفت

توانگری  
زرت

یزدان  
نقد و نه

نقصان  
کسی

خندان  
خالد

دکتر



ایام مخالف شاه و عجم بر سر گرفته  
 خدای است بزرگی و پادشاهی و غم  
 اگر توان پسندی نوئی مخالف او  
 مخالفان خداوند را در دوزخ قرار  
 و کرد در برسی حد مکن که حکیم  
 مکن خلافش خدمت کنش که در شاه  
 نه هر که قصد بزرگی کند چو باشد  
 نو چون تویی ملک جان برابری تو  
 خدای هست ز کار خیر نمی کند  
 خلاف کردن او بحث نخبه بود  
 اگر مخالف شهریار عالم را  
 و کرد بخرج فلک بر بنی مخالفش

خلاف او را همچون خلاف ایزد دان  
 بدان بد که سراوار بندار که بیان  
 خلاف ایزد که فراتست با طبعان  
 بدین جهان شمشیر و بدان جهان  
 مثل زند که حد هست در دیده ما  
 مثل سفینه نوح شمشیر او طوفان  
 نه هر که کان کند او را بگو هر که کان  
 نه تو برابر اوئی نه من برابر جان  
 سخن گرای که آورده سخن ایمان  
 مکن خلاف دل از نخبگی بر با  
 کجوه بر بنویسی فرو خورشید مکان  
 سپاه کرد و اجرام صرخ چون افشان

کیهان

بیران  
صیح

سکان  
سعدن

ماحمته  
ما سارک

مظران  
سید مر

عروس  
دین  
خاکان  
خواجه

سر خرد  
که کند  
سکھان  
بزرگ

سایه  
تنبیه

کیوان  
سایه  
دست  
مغفم

نصرت  
یار  
قال  
سفر فارسی

دخان  
درد

عروس را بهر حال دور کار عدو  
چو از مخالفت او کسی خدمت کند  
چه مایه سخته کار بزرگوار بنا  
که بنت شد بخلاف خدایگان عجم  
بروز نامه ایام در همه پست است  
سخت باری سامانیان که گشتی  
همی فراختر آمد سلطان زمین  
به ان بزرگی و انزوان کعبه عالم  
بیر عادتشان حاجت آور بدست  
ایر عاقل کبش اول نصرت حق  
بر آن کسی که همی ذل استمات  
چو کوه بود بدان لشکر و جگه او

که از خدای چنین کرد در کار صفا  
پرو دراز شود دست محبتشان  
خزینهای بزرگ و سپاههای گران  
نه خرد ماند از ایشان عالم و کلام  
اگر بجوای است روزنامه بخوان  
که رسم و سیرت ما داده مگر اسام  
همی ز کویان که گشت آن سر او  
بدان لایت و سخت که دستشان  
اگر بودند آن قوم خسروان زمان  
میان عیب به بکار صد هزار عیان  
بها در وی رسانندشان بل سوان  
همه شدند بر آنکه و خوتنار دغان



همه بکشاده خراسان ملک صافی کرد  
 وز آنچه پسند نمی بنام خویش نهاد  
 چو باز بر مرضی زمین سخن پشیمانند  
 خدای عزوجل مثل او کفایت کرد  
 رسول کرد سوی مبرزین دو جویان  
 که بر خراسان این ترک چهره شده است  
 چو قصد کرد خود او شد بخویش مثل  
 بنیت کردن اعدا خلاف خسرو را  
 دلیل دیگر برمان دیگر از خلفت  
 شاه مشرق بادوستی می پویانند  
 چو شد مخالف شاه جهان رسیدند  
 کسی که بنده صنع و خدای شناسند

بزور آید و شمشیر میرد کشت جوان  
 و کرد و سپرد و وفا نمود بدان  
 ز عهد خویش کشت و پناه کرد حکمان  
 که بود بر باد سوار و بر خدا آسان  
 که تو سپاده کش شکر سوی کرگان  
 مرا از و برمان و سپید و برسان  
 با جزاینت بد بدور رسید ز بان  
 پسند باشد و گرفت خرمین بان  
 که سبب از او بود رسم و دان  
 درخت بخش بر سر زوار بود عصا  
 زوال یافت و چاره روز هرمان  
 بد اگر است بد و نام مردمی بهمان

صافی  
نص

دشوار  
سخت

چیرگی  
سلط

برمان  
دیر

ان  
عصا  
شفا

جهان  
دروغ

مندان  
دل  
حکمان  
بکسر

کتمان  
پوشیدن  
توان  
رهنما

حدیث ایک ماضی کہ کہ موافق بود  
چو شد مخالف و در دو خلاف بود  
خجہ رات مضمون چون دارالملک  
وزان سپید چو پاید بزم ساه  
عجب زار عمہ حوار ز شاه بود که  
زمان زمانش فروغ بود جاہ و کاش  
خلاف شاه چو اندر دلش بیدار  
درم خریدہ اورا بدو کاشت خدا  
کنون بست یکی بندہ خداوند است  
و کر چه است و کرمی ذکر کو ہم آرا  
خلاف شاه و امام زمانہ عدوانت  
ہر آنی بہری کان آسمان آید

نہود نامہ اورا بخیر طغر غنون  
نشا ط او ہمہ دل کت جاہ و حکمان  
مگر چشمش شد سوی کشور ایران  
فقا و ریدہ ہر نیت بوی کرمان  
میر و خسر و ما بستہ بودن و ان  
دلش کت وہ پیش پاہت سیاہ  
کرده بود مران راز را ہی کمان  
بست بندہ خود کت چون توان  
ہمہ ولایت او از بخیر با و جان  
دراز کرد و اگر کو ہم از فلان و فلان  
کسی در زول و دست خویش و شیخ  
فرا خرو بود اندر مجال اویدن

بد آنکه خصم بداندش شاه بردا  
 بلاست خلاف خدا بجان عجم  
 پاراش ز پس از من کوی پس  
 همیشه ناز گل و باد و آب و آتش است  
 بس و سپر ز پسند لاله در مدد  
 بجای شاه جهان دو باد و در دولت

همیکه شان سعی و شرف او فرما  
 بجز بجان کند مر حیده را تا و  
 پلاک خویش با ساعت ازین بد  
 نهاد خلق چهار اطبا مع ارکان  
 بگر بسیر نمایند بخ میان  
 ولی بر اش و دشمن بخوش نصیحت

نصیحت

چون بجان بدانش دل و فعل روا  
 همین دولت و مر مکر او لبز کمین  
 ز جان بکرت محکم بر و کند سا  
 نقاش طایفی کاند خيال او مرد است  
 سهرگفت زمین کوشش از و

و در وقت زمانه بدوت سلطان  
 این ملت و مر خلق را زنج اما  
 ز کوه سیم با این روی کند که کمان  
 سخاش ابری کاند سر شک او طاعت  
 زمانه گفت زمین طاعت از و

خصم  
 شاه  
 از پیشگاه  
 از دیوان  
 بخرید  
 دی  
 برتغ  
 ولی  
 دولت

زمین  
 سحر  
 زمان

بکریه صفت

پارچه برهان

بیت

فرقان

ایام و احوال

مدح اور عباس آفتاب رخسان است  
 ای کسی که ندانم وجود را ز عدم  
 مگر حرارت صفاست حمله بر دهن او  
 از آنکه این سود الطبع هر دو یک  
 بدان خود صدای از نبوت ملک  
 خدای طاعت خویش رسول و نجات  
 هر آن کان که بجهانیش کس نکند  
 رو درشت درش صواب بر سر  
 مبارز از ایرش سپی چرا کند  
 ولیکن ارشد از بهر آن کند که  
 ایام و ای تراوردل ملوک وطن  
 بدین جهان نفروشد حکیم حدت تو

نور صفت او خلق معرفت کبان  
 براد وجود و عدم خود حسن حسودان  
 که و مخالف تا داده دین در رفاه  
 پنجم تیرش کبرد عدوس را احسان  
 بر آورند خدا بافته ز یک پان  
 مگر دوق بدین بر سر مرد در رفاه  
 از آنکه هست گذارش تخم حوان  
 بجای سوار آرد لبوی زه پکان  
 از آنکه هست گذارش تخم حوان  
 مر از بهر تو آمد ز دست او حوان  
 ایام و ای تراوردل ملوک وطن  
 و کر کان نفروشد بود شرح آرد

تویی که رای تو در دل همه زور و <sup>عقل</sup>  
 بویش اندر عطار هند و ان جان  
 یکی نخواست ز یکی که بی تکلف بگفت  
 فروغ او شب نیر و نور روز سفید  
 پشت ماهی پیش برج ماهی سر  
 بهار طبع و بسکن بد و بهار حشر  
 ز مگسچی پی چنار و او به شرح زمین  
 و راز رواق کناوش نظر کنی سوی  
 بروی صحرای چنار که چشم کار کند  
 بجزر عمل شده منی به پیش باد صبا  
 ز عکس آب هوا سر و که چون <sup>خط</sup>  
 نه بهر کله خرماد و رحمت مطرب <sup>آ</sup>

تویی که رای تو در دل همه زور و <sup>عقل</sup>  
 برکش اندر نقاش خستینان حیران  
 شود ز بدن او و بدکارستان  
 یوای او برستان برکتان  
 ز می باهل و سر بر جهان سر <sup>ط</sup>  
 ارم نهاده و لیکن <sup>ب</sup> و ارم حلقان  
 ز برزی خم ایوان او خم کوان  
 همه فوام جسد منی و توای روان  
 کشیده منی پر زور بگشت ساز <sup>ان</sup>  
 شکن گرفته چو لطف تان بکن  
 بهر سبز و چنان بهر گشته <sup>بستان</sup>  
 ای خروشد بلبل می زند <sup>دستان</sup>

تکلف  
 فروغ  
 برج

ارم  
 حشر

کناوش  
 سر

دستان  
 مقام  
 کردار

شنب  
ملزوم

اندوق  
سکند

حصن  
حصار

اصح  
اصح

ببر  
ببر

سکین  
سکین

دین  
دین

حیان  
حیان

ظاہر  
ظاہر

کر از بندر و افس نظر کنی سوی شب  
 بساط اندوق پی فراخ در ششم  
 و کر یکی بدر خانه زرف در سحر  
 روان تخت سلیمان آب زرد و  
 ز عکس او متلون شده چه قوس در  
 شده است شبه زبانم ز وصف کرد  
 بدین لطیفی جانی بدین نهاد سرا  
 همیشه تا بجهان در بود درین در  
 بهره کوئی داری نو ما به نصیب  
 مباد پستور زمانه مباد پیور  
 سواق خان بدیر از فرود دولت تو  
 بجای تخت لغت بجای غم شادی

ساره پی روی زمین کران کران  
 بران بساط پراکنده لولو و  
 کشیده پی حسی ز کوهر الموان  
 بساط صرح ممر و که خلق از و گمان  
 و کر بجوای شو بگر و دست بد  
 بوصف هر چه بجوای هم کما و  
 نکر در جز نو کس شهر بار در کمان  
 قرین دولت باوی بعد مراد  
 بهره خواهی دار نو در دست و  
 مباد پیو مکن و مباد پیو مکن  
 چهار چتر بجای چهار کت عیان  
 بجای هم امید و بجای ضعف

<p>مخالفان بر ارجمت تو بجای عمر ملاک و بجای دران</p>	<p>چهار خضر بجای چهار کشت جان بجای مازنیار و بجای لهر و احرا</p>
<p>نصا وله ا</p>	
<p>فروردین از آب پاک دمان پستاره وارو بیشک رنگ لباس اندر و لیده هوای روشن اگر عرض کردی گز عجب بخار گریستار و باد و ما بیایغ دوده کدره شایف ما بهار دوست یکی طبعی و گری بهار طبعی صنغ فدای غزو امیر سپید شاه مظهر منصور</p>	<p>همی فرو کسدر شستهای درین ز باد پاک شکر بر ستاره وارو که کل ستان از کلان مسکن زین بیره گذر عطر شکر صین بخت و خنده نموده است کارشان بخت ساز کرد سبزو ابر یکی شماره و دیگر بودش نامی بهار عظمی طرح خدا یگان عین دولت عالی امین ملت</p>

بسیار

بسیار  
میترا  
بسیار

بسیار  
بسیار

بسیار

<p> علاقت ظفرها بدین حقیقت  زمانه طاعت را و خدای دولت را  رسوم او ملکارا ادب که بدین  حجت مرکب او باد و توست هم  عجب که باد همی بر کند باد و کلام  بیشتری سخن دولت اندر و معنی  بهر بقوت بازوی شاه داد کرد  بپای باره او حصن شد ساده شود  ز برای او رود اندر فلک سواره  ایا بزرگ عداوند خلق و خسرو و بزرگ  زوال نعمت هر که خدای نسیبند  عذاب و وزخ تار و زخم هر که نشود </p>	<p> کفایت فلک اندران حجت کمن  ببین و امن دلش آمد از بین و امن  فعال او شمارا که سخن سخن  بگاه سیر جان و بگاه جمله سخن  بجز آنکه همی بر بند بر آس  کونه فلک و گوهر اندر و پرده  که بخت بارش بودی که در کار  بصفت لکرا و دست شاه حصن  ز کف او رود اندر شب با حصن  جهان سراسر شکست و نیت سخن  بدان زمین که بود در مواضع بو  از آن زمین که بود در مخالف بود </p>
--	--

عین  
هدد و کاف

عین  
مادر

عین  
استند

عین  
ص

عین  
مادر



از اوین بپرون اگر سخن طلبند  
روا باشد اگر کس قرین تو جوید  
برون برد علم تو در مغربش بران  
بدولت تو قضا با ملک ساد کرد  
دو جای دارد بدخواه ملک از جهان  
هر چه نهاد تو در دست او قمار صد  
رطالع تو بود در صرح راجرت  
بسر بود که ساد کجاست و عجز  
حدرد همین بر سپین عالم تو  
حد الحاکما بود هر دو سیمان کجا  
همه با ملک و آسمان بود کردن  
ساده هر که کجا پادشاه خرنده

صفت نیاید اندر جهان کریم  
ز بهر آنکه خدایت نیاید برون  
برون برد کرم تو ز روی بران  
عدوی زاد و پرده و کجا که حسن  
ازین جهان بمسح و در آن جهان سخن  
بزرگ باس تو شیرین در در کاین  
ز سنگ علم تو دادند خاک را لکن  
نه دل بود که نباشد مطامع لور  
ز بهر آنکه بندش تو سخاوت حسن  
که روز کار خود از دشمنان کرد  
بود ز کردش او کردش بهور  
ساده هر که نخواهد شد در سخن

از اوین  
بنا  
از همین  
عوان  
از همین  
از اوین  
سایین  
سایین

<p>         بزین بیغ دلم را به بر عمره نزن          روا بود بر رخ بر مرا تو چاه کن          شب سباه بر آن روز و لغزور          بر نهد بخوار و مشک سوخته          نوسر و قدی بسکن ز اجمال          تخلص از غزل تو بدمج شاه نین          تو ام دولت احرار سید ذوال          که جانش در خرد و شکت در جان          بگوه ماند و اندر میان آن          چنان بود که بد ز خرد در میان          چاکه بار در دوستان برود       </p>	<p>         فرو سخن تو مرا است زلف بر کن          چو جعد سلسله کردی ز بهر نین          بس آنکه روز رخ بوشباه کردم          نظارگان تو از دولت خط تو          بوشک رقی لکن زار گل ما          ترا که ماه رمی من آنکه کنم          امیر عادل عالم سپید تر          کلید کنج منیر لضر ناصر          بنام عیش و اندر میان او باش          بگله زده اندر بزرگ بر نش          دو خلقت کف را و شاه را بد       </p>
---	--

از اینک  
بیتار  
تکلیف

احرار  
از او

باس  
سزات

چو جام کبره بر دوش جامه بر  
 که کعبت نیز فصل و فکرش کرد  
 اگر چه ماده و زینت بیخ در کف او  
 بد اشرف که کبره و فضل او معنی  
 اگر چه سیرت و طبعش از سیمای زاده است  
 بد آنکه مردوزن را دوزن فاضل

چو تیغ کبره بر دوشش خون و کفن  
 جواهر است نیز فخر و سیرتش حد  
 بماده ماند و باشد برک است  
 بدان هنر که ندارد نیز او مسکن  
 رواست او را فاضل جهان موطن  
 کز آنکه اندم داشت فضل مردوزن

بضای  
 و کله

گل بو سگفته است آب روان  
 عزد هرا و بر رخا رد بدل  
 اگر بگری سوی خسار  
 بن کر با کشت اشارت کنی  
 نه از سگرش لفظ سگر شکن

بر آنچه هم سرا و باروان  
 که دل هرا و باز بند و بجان  
 بروید تخم اندرت از عوان  
 ز ناخت پرون و پهر عوان  
 نه از عرشش زلف عرقان

کوب  
 ستره

موطن  
 وطن

روان  
 جان

کله

بکسین  
عذر

سوره  
سوردر

شرح  
و حد آورده

اگر نام چیده ز نفس بر  
اگر وصف کوئی ز شیرین لبش  
و کز نیت خواهی که سستی شود  
نکار است کوفی میان سپاه  
چه سود از نکار سپاهی ترا  
خداوند علم و خداوند عدل  
ملک نصرین ناصر الدین کرد  
طباع ز فرمش بود بی خلل  
بدی بد ز نسکی باعدای او  
ادب را بر پیش کند افتوح  
چنان کاسانت دورش  
بزرگش را در جهان جانست

پراز شک یا بی تو کام و  
روان کردوت اکنون بر ما  
پیش چو بند و کمر میان  
سکاری چو آراسته بوسان  
سخن را بیدوح سپهبدان  
خداوند ایمان و بین امان  
قوی گشت و سبک و دلجو  
زمانه بفرمش ز خداستان  
کژی بهتر از استی در کامان  
خرد را بر پیش کند امتحان  
جهان همچو پانت در آستان  
که رگت از آنا رگش جهان

اگر عکس عیش در اقد بکلی  
 ایا ضربت و زور باروی تو  
 ز پکار او شد همه مرغرا  
 رک بد کالان روحی خود  
 بدان مرکب و خوش سگری  
 چو باد است از و بر مو اباد  
 چرا که در اباد باشد رکاب  
 ز سر و کوی مکان گرفت  
 اگر عرض او بنستی بنی  
 اگر بپرت او بودی رفضل  
 کسی را بجان چهره بد کسی  
 با طریق من شد سخت پس

بچوش آیدش معر در آسوشن  
 چو ضایع راز و ریح کسشن  
 سرا سرد در دشت بدو  
 پی بت پرستان روح خرا  
 که ساکن بختین است و عیس کاشن  
 چو کوه است بر خاک بار کاشن  
 چرا اباد را مار دارد عن  
 که رلا مکان که کرد مکان  
 سخن کفشن عقل را رجب  
 همه ز فر بودی بود سانشن  
 همه جو د او زرد پدرا  
 که را غنم ز آوار او کاروا

دروغ  
 زین  
 اسکار  
 سنجید

کوه  
 سفید

رایگان  
 مفت و بدون

را  
م  
ن  
ن  
ن

م  
ن  
ن  
ن

شاد مدد در جهان معنی  
سندس مس سو و زرنگ  
ایا پاکه بین سناه و انس گری  
بزرگی و شاه بی مثل الس  
همی تاضول طبیب نرسال  
بمان تا زمین هست شاه زمین  
به یکی کبوش و تبت برس  
همان فرخنده باد است عید  
نوار قدرت ایزدی بر زمین

که از داغ جودش مدارد  
بهر دو جهان ناپسندش زین  
ز دین تو اهل هوارا هوا  
از انس تو نوری جز تو دخا  
موز و وی تبت بهار و حرا  
بزی تا زمانت فخر زمان  
شادوی بیاش و برادی بمای  
عد و ستمند و ولی کامران  
همی باش بر قدرش کامران

و  
ن

همی و م براد و بسی زیم با بان  
سر لگوک جهان میر نصر ناصر و

بجاه و دولت نام خدا کان  
سبا بهار حراسان اور سلطان

ن

کینه عرضی از جاه و برون ملک  
 کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند  
 چو دید دشمن کو نیز در کان پست  
 ز بهر آنکه زنی شاه را علم پند  
 سخاوتش را وطن اندر رواز قلمت  
 بجای علمش جهلت علم افلاطون  
 ندیده بود پروردگار کاب بلند  
 ز با طبعش ذر کوه حکمش این عجیب است  
 همه خصالتش بر پایه است چون حکمت  
 از آنکه در همه هستی همی بود موجود  
 نه کرد تو خدمت کا بهی بخوابد و عطا  
 ایازانه شده مقصدای هست تو

کینه جزوی از قدر او به از کون  
 بر آید از لبش شمس بجای نوره سنان  
 برون جبهه تقیاء و دامن خون بگاز  
 زنت بیسج فی از خاک تا بزمین  
 چنانکه در ظلماتش خیمه جوان  
 بجای عدلش ظلمت عدل تو سر و آیین  
 بروی روید بخت آن خیمه ساد  
 که او بیاد سبک بر گرفت کوه کرا  
 همه کلاش از منجرات چون فان  
 بیخ او بچه ماند بخت بزوان  
 نه پیشی از که عفو او کنند نقصان  
 تو مقدا و مروت نزد تو همان

کینه  
 کوه سنان  
 سرینزه

کوه  
 سرینزه

نقصان  
 کوه

اگر کوفی جانی که زنده دارد من  
 نوشتن ندیم از تو بهر آنکه ترا  
 نواز غبذی چرخ و گردش تو  
 بجای جبه قضای که شکستی پر  
 مبارکت بر اعرار نام و عهد تو  
 مرا جوان خرد پر بحث کردی  
 از آن پس که بوم ز خویشین آگاه  
 چو خویشین من و سیرت تو نام مرا  
 اگر که در حدت مرا بجهت الال  
 مرا شناسد لفظ بدیع و وزن عرق  
 زبان من بدیع تو تا دراز شده است  
 قدا زلفت تو خوردم و خوران

و کر کبونی عقی که زنده دارد جان  
 بو شناسد ایشاه جز را ایشان  
 نواز نامی دهری عقیس تو همان  
 بجای عهد وفا که شکستی همان  
 مرا سخت بدید آید و ازین با  
 با تو مردم پر بحث و بحث جوان  
 بجای تو ز من آگاه شد جهان  
 کبیر بدید و نمان و ترکستان  
 با ورم که هم قدرت و هم امکان  
 مرا شناسد دعوی دفر و برهان  
 بن دراز شد دست محبت همان  
 نه از سب راه و نه از درد گمان

دهر زمانه

عصر

صدان آن



سو انتم سوا شاه و بر کشیده  
 بدولت تویم امروز جاوه فرم  
 ز کس فرو بخورم تا سیر تو سیر بود  
 تو بر رختی شاه و آسمان  
 بدین دو جای تو یکا همی کن  
 اگر چه در اصل از سرگشت باران  
 عیب تا که تهور و دبت و الس و آ  
 بجوی بیک بخش و برورنگ بجو

و ز آفرین تو اندر آبادی حسن  
 ز خدمت تو بزرگی نام دارم و زبان  
 مرا چه پاک بود از غلا و از سما  
 همی بیاری بر بوسه و سورا  
 ز مشوره کرد در آمد خورس ارستان  
 نه در کرد و دهر جا که بر حکم باران  
 چه از هوا چه ز خاکت نو بهار و  
 بخت بیک باش و نام بیک

ولگا

کشم نشان از دهن سنگ و سما  
 کشم که ساعتی بر من فرو سن  
 کشم که باد سرد دران اردت

کشارتت بستان از دهن  
 کما که باد سرد دران اردت  
 کشارتت باد سرد دران اردت

ایا و ک  
نعت

مورد  
ستان  
دی  
ستان

ریان  
شیر

کمان



کفتم خدای عرش را در عرش بر او  
 کفتم هزار قطعه روانت شاه  
 کفتم که رایگان کردی مکتب  
 کفتم که بار بود مرا در روزم  
 کفتم که زین گذشت مرا در که بود  
 کفتم که آن چهار که ام است با کو  
 کفتم که حد غزین از فرا او کرد  
 کفتم که کجاست و کجاست کجاست  
 کفتم که در مجلس همچنان اندرون  
 کفتم سرای دولت و ملک شهر با  
 کفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار  
 کفتم تا شش تا در کام دل و شط

کفتم که هست خسرو کبیر سزای  
 کفتم هزار قطعه روانت باروان  
 کفتم که مکتب شوان با تو رایگان  
 کفتم سخت باری تا بد آسمان  
 کفتم چهار سپه بگویم ز اعیان  
 کفتم که رخ و نبرد دل  
 کفتم که در سرخ پیدا بود در کان  
 کفتم که پیش او مگر سپه بر میان  
 کفتم مال سبزه از دینان  
 کفتم سرای تاج و کلاه جاودان  
 کفتم همیشه تا بود اندر جهان حرا  
 کفتم خدای عرش مرا در انکاران

سینه

ناب

جاودان همیشه

سینه



کر سخن گوید خرد او را سناید و سخن  
 جان سخن گوید با مش اوین گوید  
 کرده از بهر زمین بیدستی پیش او  
 پست که راستی از نام او کرده  
 ایچو در جان من ادانش در ایا  
 سوختت درفش سکر رکان  
 بر دل تیره نهاده پیش ز جان ده  
 بر سپهر مهر بر کنین و همسیر  
 خوانده بخشی که خواهند چنان ای  
 کوه کان بدهر کرد بخت است  
 کرت نبل و ان با بختش سر کن  
 زخم دیوار از انار چون شود دره

در میان بند بزرگی مش و نند  
 دل دمان کرد بدان کفار و بد  
 هر مبارز نیستی سوخت و نند  
 پرگنه مردمی از باد او کرد و جوان  
 پادشاهی را چراغ و یکنامی را  
 برده کرد سپاهت لگرنند و سنا  
 داع شمشیر و ایشاه جاپحال  
 در سر کفار چشمی درین کردار جان  
 زیر هر سخی را کشت و کنجی شاکان  
 کوه کرد و زیزین باد کرد و زیزان  
 کرد میدان نبل کرد و سکر زه باروان  
 بزوزان سنان در خوشی و کشتوان

سکر

جنگ

شاکان

سکر

نما

جان ز بیم رخ تو برگ درویدان	نن بایند دار و زندگانی را بکام
از رده خیزی نباید چون باندی	از هر کجی نباید بدل و باروی تو
کار غنی کار جوئی کار سار کاروان	کار خواهی کار غنی کار بند و کاروان
جانبه شای بوش نامی بوی جان	شادی و شای بودار ساد و ساد
شاد باد اندل همیشه که تو باشد	یک با و از این که تو باشد شکست
تسپاه پیر ماه آرد تان مهرگان	تا بسوزد راند زون با بد تان بویها
بوتاد این هر چهار ایشا کسی جاوان	خرمی وزید کافی و زرکی و مهر

تیر ماه  
۱۰۰۰  
مهرگان  
غزین

و نه

تا که حجت سلطان بر است سلطان	قوت بن محمد آیت و قران
این ملت آراسته بد و امین	بین دولت و پرانده بخش ملک
همی با یار سایه خدای عیان	رخبر هر چه رسول خدا بر خبر است
مرا همه نمودند ارکان کبریا	رسول گفت که سوزهای و زمین

عمر

سوره  
سوراح خود

وزین پس برسد و شرح محمود  
 بیدرت شود آنکه مصطفی درود  
 عجب مدار نور و این صفت که او  
 همیشه از قبل ازین خدمت او  
 بکفر مغان نبود جز یک فتح  
 سفر کیت خداوند را و پیوست  
 در یکتا که و هم اندر شود عا  
 ره یکتا تر از عهد مردم پند  
 با طمناش همه سکتهای همچون  
 چنان فقیر که هنگام برکشیدن او  
 چنان گذشتی روشاه خسروان  
 راب موج چو بگذشت راب منصور

بهر گنجی نبود نثار و مرا یک  
 کون حکم خدای از خدا بجان جهان  
 خدا را عرضت رسول را بر بان  
 مردگش ده ریافت و کلک زبان  
 و کردار او سود بود بود زبان  
 کرد کرد یکی اردشیر نو شیروان  
 ره ی برید که و بود اندر شود خبران  
 در از تر ز غم یار در شب هجران  
 بنا بهاش همه غارهای چون سوان  
 کسی ندید ز بل غیب خبر پلان  
 که باد مرکب او را کرده بود عا  
 نکلند دولت او مرفوح را بنیان

کلیک  
مع  
بنیان

و هم  
خبر

نیا  
نیزه

سرطان  
نام آن در دریج  
از ده گانه

مع

س

ط

ک

م

س

هم از نخت بر سادو بر کبده سیاه  
بشت مای قورش مای کنگرنا  
کرد خدق او در ده سه رخ  
بایعی کوف آحصار و عارت کرد  
درو سار مای و در طار از رعا  
حصار و کمر کواره مد که ماه عجم  
مراوش انکه ریادت کند مر بسیار  
حصار و کیر بند بهرا و مارون  
کوف حشش و پلان کج او بردا  
و کحصار همدین که برش از با  
همی نبالد کفستی زمین در نجه شود  
کرد خدق او شسه که هرگز نم

بجی حصاری کش سر بر بر سرطان  
رنگ خار مر او را قواعد کار  
چنانکه و هم در آن نه کند دان  
خدا کان زمین حصر و حصار است  
دو لک ز لنگر او سد در رگ سار  
کندش ازین و کما عس ند او ان  
بچه و شکر کفر آمد او در عصا  
سپاه او و کوچ خانه ابا و ان  
حصار یانش سلمان شیره و جوان  
همی بسنی با چرخ آسمان پلان  
بر باره مایه کپاره شارسما  
بدو درو شود اند شد ارکان کرا



در و سپاهی محکم چو کوه و جمله حوای  
 ز جان چو نس بر چاش و شسته  
 بدان حصار دوران لشکر قوی که  
 همی گفت که با من که بس بوی سپاه  
 چو بدربار است منصور شاه بر در حسن  
 بمتر قصد سر خمبای اینه رنگ  
 سخت ز مری است چو کزین و شعاع  
 همی زدندی بشیر اهو ان سرا  
 حصار است از ان لشکر قوی  
 چو بدبخت شاه رانده و دست  
 که کجست خویش اندر میان  
 و کر چه دست که من که کرم آرا

ز بیری آتش و ز مژه قطره باران  
 بزرگ که کجست دست بر نهاده روان  
 و نهیت شده و امین نشسته  
 کج خانه پلان آسین بدین  
 فرو گرفت که بافش تا که مان  
 بدیده قصد سر بر مای خون افشان  
 سپهر خضر را باز داشت از دور  
 دوزلفشان بسمن بر همی رود چو کا  
 یک چهار یک از زور خسر و آرا  
 بدست او اجل خویش را بدید عیان  
 کجست خویش و دیگران در آب روان  
 در از کرده اگر کرم از عیان

رخسار  
 ناله از غضب

خندان  
 خوار

مصر  
 سوز

درون  
 کردن

عیان  
 ظاهر

و کذا

خدا بجان بزرگ آفتاب دولت و دین  
بین دولت دولت بدو خود  
بطبع رعیت بچی کند جانکه هستی  
دراز دست بد آ چنین که کور کرد  
اگر هبند و خیران بزرگ نام شد  
جهان کشا باشا اما خدا و  
بزم کردن دشمن حاتم نو کوه  
نوز بند همی بندگان که درستی  
چه آنکه گوید من بشهرم مصالح  
هسچکو نهیختن مجلس نوزند  
سجام طبعی پیش نوا بد سوا

امام عصر خداوند خسرو دوان  
ابن ملت دولت بدو نهی رفتن  
بطبع او نبرد و بود بر بسکی طن  
ز طبع خویش بر سپرد دست این  
چاکباشش اندر میان بر این  
نوفی که حجت راز بر لفظت و  
که دست او دستی دشمنان این  
نوز روح باکی و جز تو همه جهان  
چه آنکه گوید در با نهی کنم بدین  
هر آنکه توان شد بر ایمان رسن  
پا ده شان کشند خام در کرد

عصر  
زمان  
صحیح  
نظن  
گهان  
سپه  
بزرگ  
داود  
پیشتر  
سین

از دشمن تواند مضرت جهان  
 رحمان رحمت بر کاهان  
 بیترجم حد و دستان چونک  
 کسی که از بوسان که دارد  
 نهان مبادار را که گسند تو بلا  
 کسی نگاه در اس و وح سو  
 خدای من لو ارد می عد و را  
 خدا کانا کتم که هست کوم  
 که اندر و بفرزند مردمان مجلس  
 چو خطه تو قوی و چو عدل تو با  
 بیزنی که از اندکی بفرزند  
 چنین که سپم آملن تو قوی بود

جهانان همه از هفتان مردود  
 رکحان رما و رکحان کن  
 بیع جمع کسستان چو دره سر کن  
 دلش بطالت لوسرزه کردد  
 بلا نهان سواد اسن بکله و فن  
 خاکه رسودد وار و سوی رو  
 اگر بود ببرد اگر بود نه  
 بچش دهان آملن رب من  
 بگو هر که بود کسک و آملش معدن  
 چو عبت تو بلند و چو را نور و نشن  
 بنور تا خلک ماه برزند بزرگ  
 بدولت اندر آملن حسن و بهمن

حزن  
 غصه  
 گسختن

آملن  
 سیرین

بهمن  
 رستن

بزرگ  
 کوچک

لایق

کمرکن  
تصنیف کبریا

پنجه پنجه

<p>روانداری بر رسم کبریا ترا بر رسم کسان نهفت کجوم که کبریا به بیاری زدی کجی ز خانه دان باندیش دشمن بنا لهای خوش و لفظهای سخن سپاه و دولت کرد که سپاه سرا و مجلس نو میجو کسان</p>	<p>نومردوبی و این رسم مرد جایان بر سوم تو نهفت گویند نه اثر است شده بکه اس است وزان زبانه می کبریا همیشه تا خود از است بجز در بقایت و بکام نو باد کار جهان زالله رخ خوان و سر و قدما</p>
---	--

دولت

<p>بسان دولت شاه جهان چرا شد از گل ناکه دست خون که مار و پودش است از زر حد بجبری و کعبه نهفت در</p>	<p>بغال سبک و بفرخنده روز کار جهان تا که ز کوه بر ما شده بر شد چو صد نمکد شاور وانی بدشت باد صبا چو مجلس ملک الشرق از سار ملوک</p>
---	--

کازیر

کنار پر کل از آنکه دکل که ابرسیا  
 در حث را حد آمد همی ز شاعر شای  
 زبان چشم بر آرد همی کون ز حد  
 و فان از آتش حتی همیشه ما بوده  
 جهان جمد که نو گوئی همی در دست  
 بمین دولت عالی امین ملت حتی  
 بر روزگار عزیزش عزیزک شرد  
 ز بندگیش عداست بود میان بستن  
 نجهش مکان سرور و بر تخت  
 اجل ما پدید و انکت بر بند بعد  
 بزرگ چون مرد او عزیز چون  
 چگونه دست که دارد بد بجهان

فرد گذشت بد و پر کلاب کرد و نا  
 که شعر خواندیر شاه پیشش ثمان  
 سگوفناش همه چشم و بر که اس  
 کون چه بود که آتش همی جمد  
 ز کرد شکر جزار حمله سلطان  
 نظام دولت نازی دولت سلطان  
 با عفا و در پیش دست شد ایمان  
 ملوک از بر از زمین کتند مسان  
 از آن بناج سنداوار شد سلطان  
 باعث اندر کو تر بر بند مکان  
 قوی چون حجت اسلام پاک چون  
 که جو د او را باید حتمن هزار همان

نیمت  
رژدنا

نازی  
عرب

عبد  
دشمن

کمان  
معدن

بود عطای امیران کجیه و کاند

عطای میر سراسر سان کج جان

همیرو دوبره لفظی از مدیح او

هزار حجت و باهر یکی هزار زبان

ز بسکه آتش زوشاه در لاباست

کنیده دو در تجانهاش بر کبوا

بر آن زبش کر میر گشت هوا

سباه گشت هم از دو و چهره ایشان

ز باد سرد بر آوردن هر سبایش

زین زکمان سردیگر کج جان

قیامت آمد و این هر دو واع با نده

زینع شاه بند و ستان در کمان

اگر بخوای بدین نور و ز نام محتر

ر سوم شاه سپین و بیخ شاه بجوان

بمرو در ورنگین باش تا بهت

شان زور پرینج و عمر جاوید

شاه رو که ده گشت شاه در دو

کعبه روزی خلق است و چشمه جوان

سخن فروشان آیند ز داو چور

ز جو داوشده جوهر فروش و بازگان

یکی مبارک صراقت صد حدت

کجا که افت درویشی اندر و جان

بدان رسند بکنکی که او مایه

بدان دهند بزرگی که او دهر مان

دور  
معدن  
در هر مرتبه

ر سوم  
ن

نوع

شود اشارت بخش دعای مغرب  
 زبان عقل مصور شده اسرار  
 هر آن کسی که حدیثش عزیز خواهد کرد  
 باز عرضه بدو کن که بی مایه شود  
 سخنش بر تاجت زینت آورد  
 بدوست قصه همه مردمان این  
 مبارکت پی را او بهر چه رود  
 هم از مبارکی رای شهریار  
 اگر تو استی امتن زلفش و چو  
 ولیکن از قبل آنکه او همید است  
 زمین تو استی امتن حدیثش  
 بزرگتر بود آن دولتی که شاه داد

اگر عدد گذار ماه خوش و خوش  
 که بهرش بر عفت و صورتش بر جان  
 بسوی خدمت شایسته و بختش  
 حدیث او کن تار سه کردی از حدیث  
 دولت بدو ده و آنکه دل بگو  
 که خبر ولایت او بجا نیست آباد  
 هزار گونه پدید آمده از زور  
 ای سرزاده بعد از زردا و هممان  
 بیا و خامه خویش و ولایت کرمان  
 کفایت و کرم و فضل خسرو را  
 اگر استوار کردی چنین کجوه کرمان  
 بدست دولت و مانند کرد پیش عثمان

حسان و حسن  
 در حدیث

سخت  
 اول  
 صدمان  
 کفایت

کفایت  
 که بهرین

چو طالع زرکان او قران برنگ  
 نه دولتی که از ورش بر دروان  
 روزه دولت پند باد و عکس ازین  
 ها که با او پکار هست دندان  
 ای کاش ده سخن دست از بد حین  
 بگیرد آنچه بخندد کینه حسن تو  
 اگر مخالف تو جان آهین دارد  
 چو شیر سپند در چشم او شود بیره  
 خاک که تازی را کتور ای ملک تو بین  
 جهان اگر چه بزرگت بر عدالت  
 هیه تا بخران با در زکری سازد  
 ملک خویش ساری در ای خوش شو

و زمان زدن  
 کن به از حکمت و  
 امانت تعقیب  
 بن دندان  
 مقصود طوع  
 و رحمت  
 است

عزان  
 بتدا

ز حکم طالع باقی برست حکم و ان  
 نه مرز بادت او را نه کند نصا  
 چو پادار زمین باشد و روزه زما  
 کون بطاعت او اندازن دندان  
 بست دولت او را کفایت  
 من اندا که ببندد کین تو جان  
 گذش ریزه سر سبز تو چون  
 که ز دیده شیر آید آده تو نشان  
 کسی سازد زان سر بدین سر مدان  
 تا به ماند و نام تو از برش خوان  
 شود نبوست نور و باد مسکا  
 نام خویش سازد سحای خوش



رمانه واد تو داده است و یک	عذای کام نور آمده کام
	لضا وله ا
بدان کرد لبان سینه بخدا یکی کوئی که از کافور کویست چه چیز است آن خط می کشد آن لب یکی مانند مشک اندوده لاله است کجی زلف و چشم او ریاض یکی دعوی کند مر جا دور عزیزان من بسند من و حیرانست یکی در طاعت بزبان عربی بسین دولت اندر دور کردش یکی در کشت لاک او کشت دولت	بدان خمیده کی زلفین جانان یکی کوئی که هست از مشک جانان که دارد رنگ راج و کور جانان یکی مانند رنهر الوده سکان دل از دست خرد مندان بدین یکی بمباید اندر وقت ربان روانست و زبان او زین جوان یکی در آینه بن مدح سلطان این ملت اندر دور دور یکی در دور دین دور ایمان

راج  
نزاب

رویک  
جان

یکی در بند و دیگر در شرف  
 یکی بر ملک و خلی قدر خان  
 چه چیز است آن بکار کسب  
 یکی اندر دمان مرگ زندان  
 نخواهد روز جنگ و روز جلال  
 یکی صحرای کند در بای عمان  
 همی بازوی او بگذران  
 یکی بر جوشنی کش عین سندان  
 چه بکراید جان خاک بکران  
 یکی جف کرد اندر زیر حصان  
 به پروزی در افکنده است پیمان  
 یکی را روضه حلدت تالان

و طوفان بیخ باریدور است  
 یکی بر شکر سپال و داود  
 چه چیز است آن دنده کلک خسرو  
 یکی اندر دمان حق زبان است  
 اگر شمشیر و کمرش کشته او  
 یکی در بایکند محمد ای آهو  
 به پیمان بر سر رخ و میرا و کن  
 یکی بر قلعه کش کوه تار است  
 مبارز را سپر من پیش خسرو  
 یکی خوی کرد و اندر زیر جوشن  
 فلک مرفعه و مریخ او را  
 یکی رسد با جرح است باره

عبارت  
مشیر

عین  
 بر جوشنی  
 بکران  
 کوه تار

اینکج ذکاخ شاه کستی  
 یکی پر استادت از بهر زاری  
 بر به شاعر و در و پیش و زاری  
 یکی دیباقت سر و بر و در زردی  
 ز نمان کبزه در خد مشش مرد  
 یکی را او که نعمت ان نعمت  
 همه هندوستان پر شبر و دو آست  
 یکی در خون دل عرق از حاشی  
 سخن از شبوی بیار و اندک  
 یکی پیش آید از جان سخن کوی  
 هسی تا بر بر سینه و آید  
 یکی چون کوه کوه ش بود

نو افزای نعمتای الوان  
 یکی آراستند از بهر همان  
 در دربان از عطاء شاه ایران  
 یکی دنیا بر بسجده به فایان  
 بدخش کبزه و شاعر خوشان  
 یکی را او که کشت خان احسان  
 بگرد کشور آبادان و ویران  
 یکی بر آتش نیار بر بیان  
 هزار بشنوی پیدا و پیمان  
 یکی پیش آید از یک پایان  
 چنان کاید کل سوری بر بیان  
 یکی چون زاوه کوه بدخان

الوان

نور

زرد

سخن

سخن

جسم

اندک

سین

<p>بھی کو ہم ہستی ناما بشدم جان  بھی نامکٹ مانڈ تو بھی مان  پردی کش نباشد روی در مان  بھی را پی زیادت با نقصان</p>	<p>دعا از من دو باشد شاه زان  بھی نامکٹ باشد تو بھی باش  عدوی ملک ضد دولت باد  بھی را پی سعادت ابد طالع</p>
<p>لصا  ولدا</p>	
<p>خداوند استہ ان صاحب جبرائیل  مرا بن ہر دوہ را اصل من امان  تو محمود نامی و محمود جان  بزرگی شبت و تو اور اورا  بجز عیب خیرت کان لودا</p>	<p>شہ شرفی شاه زلیخا  ز دولت پستی بدولت اپنے  تو محمود نامی و محمود کار  رمانہ دولت و تو اورا صبر  بجز مار خیرت کان تو تدار</p>
<p>زمانی نہ کا فحار زمانے  جہانی نہ کہ خدای جہانے</p>	<p>بھی ۔ کا مختار رہینے  سپہری ۔ رہمان سپہرے</p>

دشمن  
ضد  
مخالف

ایمن  
مبارک

اس  
تعمیر

بیدار ما ہی بگردش ہی  
 بزمان کشای میدان فصاحت  
 نومرد دولت حسد و آئی جان  
 نومر چرخ فریبک راقا  
 حرد را کند رای تو پس پند  
 ز کین ز مهرت همشیر و کف  
 تو نیزه بسنگ بسه در کد ار  
 زمین را قراری فلک را اندر  
 توئی بایه علم بسکن نه عقد  
 سخارا و منده یکی کسب رر  
 بقدر آفتابے بدادون سخا  
 بنام اندرون از جهان بکجا

نومر بسنگ بری بدولت جوان  
 بنمت زمینی بقدر آسمان  
 نومر طن تا زباز آریا  
 نومر کج بوشک راقرا  
 وفار اکنده غم دور جان  
 بدین کسب جوی و بدان جبران  
 نو پکان ز بولا و پرون جهان  
 ادب را شاری سخن را معانی  
 توئی معدن زرد لیکن بکجا  
 وفار اشکف یکی بوسه  
 نه ایی نه آئی بسهم ایی هم  
 بجام اندرون در جهان کارا

نومر سنگ  
نومر دایر

نومر سنگ  
نومر دایر

نومر  
نومر  
نومر

نومر

در زمان  
روزگار

تو شرف  
تو شرف

سینه  
منوبین

آوانی  
پای

بزرگان که پویش کو هر قاشند  
چو رفت نوبت روزه در این  
مداومت مرخا که اراجبان کس  
عباسهای باطل خبر شد تبش  
چو در پیش شمشیر شرف  
بدانی که بدخواه تو کلبت کو  
چنان ترسد از تو کان مخالف  
امل را مندا اجل را کف  
مکان و زمان است در حد تو  
توانی که خواهد اگرام کردن  
توانی که هر جا که باشد نباشد  
خواهد مرا آنرا که خوانی سعادت

تو که هر مسافری دگر شرفی  
که نوبرق نبری و این کمان  
تو دنیا رو کو هر دوی را بجان  
خبرهای حق هم بدوشد عیان  
چو برک زان پیش باد صرا  
همی نامش از لوح محفوظ خوانی  
که کوئی تواند میان کمان  
گرفته بین تو بیخ میا سنی  
اگر چه تو اندر زمان مگان  
که در مجلس تو بوند از او  
دل اندر سباز تو تن ارا لوانی  
بر اندر آنرا که تو برانی

<p>نومر حادثات زمانه اولی  کبف زعفران را کنی ارغوانی  نه پتو بود دولت پادشاهی  سوم نود دولت نو حدانی  همی تا درستی و بیماری آید  سبا داین چهار از تو بر باد</p>	<p>نومر حادثات زمانه اولی  بردم ارغوان را کنی زعفرانی  نه پتو بود نعمت و شادمانی  نمای تو در عزت و جاودانی  چهار از تو بر زوری و مهر گمانی  نن و نعمت و دولت جاودانی</p>
<p>بضای  ولله</p>	
<p>کل حسندان عقل کرد بهار  بنیم و سنگ باز و جان از بار  نکار قدای قند لب است  سبکین زلف شهر آشوب بند  نکار و رنگ بر دلها فکند</p>	<p>که نورنگ از بهار و گل به آرس  که سبکین عارض و سبکین عذار  نوفدی لب نکار قداری  بجاد و غمزه جان از اسب کار  بحد ز کنی و زلف نکار</p>

دراب  
عوت

عز  
عوت

به آری  
عین بهر آوری

عذار  
رح

ادرا

<p>بوی از عنبر بود و بخار سے  ہی ہا لے کہ سرو چو پار سے  کہ کار ملک ازو کہت گار سے  تو از ہر دو چہ از ایا و کار سے  بجای بردباری بردبار سے  عنان داند کہ تو ز پار سے  نو کردونی و لیکن ہمدار سے  جلالت را بہر فضلی شمار سے  بہر شہری کہ باشی سہر پار سے  حزور اصل و دولت اسرار سے  معنی جا کر ان راحی کدار سے  بدان ماند کہ کت زور کار سے</p>	<p>بزرگ از لالہ خود رکش عکسے  آہی حسندی کہ ماہ سرو و قد سے  خداوند زمانہ منبہ محمود سے  ایا خورشید رای و مشربی طبع سے  بجای پیش دسی پیش سستی سے  سخن اند کہ تو چاکب آد سے  نو خورشیدی و لیکن پروا سے  کفایت را بہر خبری مشیری سے  بہر علی کہ نو کوئی اما سے  ادب را ز یورو دین را الطاف سے  بہ عوت حزر ان احی مان سے  جہاز اکذرا فی بکذری خود سے</p>
---	--

در ہر دست  
بہر کت کردی

برواری  
م

است

دعوت  
حضور





بشمار

مبین دولت و حق را مبینی  
همی خورشید نوزاد و شارت  
اگر بسنگ بکشی تو بار  
بسنگ اندر کشتی خیمه چون  
چو دیده چشم را عقل و عاقل  
بجفت کمرمان را رسیده  
که از گردن کشتن کورستان  
هستی تا بزند سینه کام نوزاد  
شود و کلین عساری و کل زور  
ز سر و زنی ملک و دین همی باد

بسیار  
بسیار

مرد  
صاف است  
عقل و دین

بستان  
کوه خنده

این است و دین ابی  
که تو زینبده نوزاد  
و گرفت را بدر پا در کداری  
بدر پا در پیداری شمار  
نومردین را و دولت را بکار  
بطاعت عکس از اعجاز  
بگردون دادگان کورستان  
نسیم باغ با عود و شمار  
چو کوه کبهای زرین بر عمار  
ز بار ملک و دولت با داری

بضا  
دله ای

دست زنگ را با صحرای

ای سگه زلف بازار سگه بود

کا ناما ڈو کر دیکھا رہی  
 عمرہ ہوئی وہیم جو کان رر  
 بسکی روحین ناس عسبر  
 بیسی دیوارہ راس صر اعظمی  
 خون کواہی کشت کردس کا بود  
 دل بکھاری بن اردو کس کول  
 خواجہ ابوالعاسم عبید بن کرم  
 عادن کرنس بزرگی و نمازی عمل  
 اصل و زمانہ ان اذ طاعت غمان  
 انجداوندی کہ کر سپام نو کرد و  
 نزد بیاید شعر نعت و احسان  
 وعدہ بران باشد جائز اندر طبع تو

گاہ مر جو نشد راد عالم بہمان  
 جو بسین را کہ رہ ساری کہ جو کا  
 جو بسین لراں کی ماسج اورا  
 مسی روانہ کر سبج جو کولان  
 خون کواہی صفت بسر لہ نعمان  
 اسای کد صدای حسرو ابران  
 سمرای عضری رلو لومر خان  
 عاردارد کرد صحت عمل بوسرو  
 بر جہان فرماندہ کر خواہ را و مان  
 آرزوی خوشی اور فلک ما وان  
 نور بس کا حان مداح راحان  
 درو عبید کرد با پید صی نسبان

غالب  
خطابت

ترج  
میتا

نعمان  
فرما

ناون  
جریہ

وعدہ  
نسیان فرما

رکن

دست سوم

سنگ

عزم

پرتک  
طب  
عرض

برهان  
دیر

از نجوم آسمان چاک کردن مهم ترا  
از درازی است فرمان ویدوارا  
تا بدید ایوان کیوان سچی پذیرفت  
زارزوی که بود پای تو خورشید  
گر چه ندانم کنی چونم در عزم خویش  
کرده خورشید چرخه شود در دست تو  
بستی خورشید داری فصل خورشید  
کنج پردازی همی تاریخ برداری زنا  
الشرکی نو که از دلها بشوی کردنم  
که چو ابراهیم بن آذر تو مداح تو  
ورید با بر کرداری تو موم هر چه  
از در زمان دو پسر مرا هم

گاه آن آمد که نور بر آن توان  
دست بر کیوان کرد ز دست کیوان  
از زو کرد دست کور اسر و ایوان  
خواهی کردی او تو سواران  
سوم را در بر خرم خوش حوسد  
ورنه چای پس او صارا حرا  
بستی جان همی از لفظ کار جان  
بسیج برداری همی تا عالم امان  
وان ترسکی نو که در دراز دوران  
چوند عای سنجاب آتش بر جان  
ما یازار بر آب اندر همی بران  
ایزد و عقل نو که این کی بران

از عطا تو مہجرات عجبی مریم کنی  
 بر صد فباری غیب آورده زرا کہ  
 از فردندان کہ بردر گاہ لو کرد  
 چون خود بر پرہ رو کا ہمہ وقت  
 کہ بجوای از درسی زین اعصاب  
 مدخل از بہر جو ششے است اجناس  
 تا جان باقی بود باد بقا تا علم را  
 اور مرد و عید فرخ ما و مارید کا

در تو ظم سہجرات موسی عمران کنی  
 کو ہزار بار ان کند تو کو ہر او طران  
 زبت حضرت ہی چون زبت تو بان  
 چون فلک بر پرہ چما ہی دور ان  
 کہ کسی را با بیانی ہی ایمان کنی  
 تو ہی جہ از پی جو سکو و بزوان کنی  
 پایہ نرائی و کار مگر اسامان کنی  
 روز او نہران کنی و دلس از بران کنی

بصا  
ولہ ا

خود او زید باروی نو سووہ جدا  
 بعارض تو ران کرد مشک بوہ  
 طای قہ جدت شبے دل خلق

مجوی مشہ و روی سووہ مرد  
 بختم جو بر کن خلق را با شمس  
 متاب زلف و دگر بر بلا طامعرا

عطا  
بختش

زین  
خان

ایمان  
ہست

سامان  
ظلم و نیست

سودہ  
حد شدہ

میان  
سکر

چراغ  
نارنگی

خانہ  
عظم

بسین کمر و لکش دن از خند  
 و گرنه و بخواهی هسی سان و دان  
 و گرنه کوی که جو بسند  
 بسین سمرور و رنگ او  
 چو امر صا و حلن راجه کردی  
 بگلک سای سجا همی بای کند  
 هوا خاک لایس خوشید  
 جان مت اورا اگر بیسایه  
 کذا سمرور پل کرد کنش  
 همی کونو و اربس نپ عیب شای  
 ہنرمانہ و سیک او نزار و سنگ  
 اگر جامل سانی سرش امر است

ہی میان و مان  
 یکی بندب از خند و دان کبی  
 خدا بجان خندان و میر بار خدا  
 این فک سمنبر جان ارا  
 چه سایه گلش ملک راجه میر با  
 بر آرزین کہ همی شاه پیش پای  
 زمین چو ذره ز گلش بماند اندرو  
 بجز خویش نہ پاید آسمان سما  
 سان او کتہ سنگ شیر و اسکا  
 برک خانہ جان سدر استارا  
 خرد میرتہ رای او کبر و جا  
 و کمال سانی سرش استا

گفت عادت او هیچ علم را که بر  
 برای کین نامش و مان فیه رسو  
 مجوی وقت را بر زبان مبارک  
 زبان کعبه و رش هم بر خیم کز او  
 خدا یگانا علمی من مذو فایده  
 زات لغت پرورد هستم پرورد  
 ببارکت باو این حسن چون بر  
 با ط بزم کن ارکونه کونه با  
 ششکاه و یکی نو بهار سارید  
 مبارک بشه هم امیدون دل علی و  
 اگر زمانه کرد و نو با زمانه کرد

گفت حرکت او هیچ علم را که بر  
 به حال کفشن حدس زبان بر زاده  
 زمانه را مطلب خبران خجسته  
 بزخم مار بودیم زبان مار افا  
 که خاطر تو مرا زرا کرد و دست کرا  
 زانست و زمان نشسته بود همی  
 صیف سا و ایزن خن بر کز بر  
 سرای فلک کن از لغت تو سرور  
 بجای گل می سوز بجای بلبل  
 ولی منت و ناز و عهد و صلح ما  
 که کس سپهر کرد و نو با سهر

ولیا

بهای است  
مین پاست

مار فست  
افزونه

هر کان  
خونج

جمع  
تازه

سبیری

خزنده

دفع مقدار

مربا

بیا

بخت جان  
مغز جان

ایجا ز او بدین رو تو فال شسته

که ز غنبر سمن عهد او افکندی که

که از غنبر گیری تو و گبک نیار ارد

که چه از دلها بزود ۶۶ و هر که

که ز ابراهیم از رگت میکنی زلف

که تو کسی را پارانی نباشد عجب

خز و مشرق بین و لت ان کزین

خرم نورانی که بخنداری او گوید

ایجا او ندی که از بیم سمشیر نو

هر چه ستم بکشت از تو بدید

همی بزوان اندیشه معنی بررا

هر کسی غم جو بد زهر لوی جو

کبت انکو بت فال شسته

آن زر که گاست از غلبه بر شسته

باز را بندوستی کی بود گبک در

تو همی روی بد لها بر که سمن

بت ابراهیم از تو بجا آورد

زاکه تو آرا بس میدان

دین قوی کشت ز ماری وی

فرزدالی که پذیر روی او گوید

از میان حشیمان شد کس و او

حجت سبیری با حجت

نونه بزوانی در اندیشه معنی بررا

تو زوی خوی خوش انسان

کلمه





بیت  
وجوب

سور  
چهارم  
بیت

مردان  
مرد

مرکز و هر که با ایشان بیستی است  
 پیش از ایشان شفت ایاه مرگ است  
 جمع ایشان چون مید مراد است  
 کین از بیم نوتواند که بر خیر در جا  
 سه نوتشیرت اندر مبارک است  
 آقایی نو و لیکن آفتاب من و او  
 فضل و فضل تو و من از فضل او که  
 کوفی اندام ز اوقش ز دست پو  
 بت برت زمین جا که انجا بجا  
 تا همی عالم بود شهر بار عالمی  
 حافظ نو با و زروان بد با خضروا  
 زانکه بی حق معنی را آنچه کوفی به

تغ بندی بس بود بیاید بر  
 ترکی حوز می و هید و سد بهی  
 قد ایشان چون کشیده را و کثیری  
 از مسلمانان و ترا فضای کاوی  
 گو کندر کو پاناسته مردان  
 حاش سد که چو توست آفتاب و  
 روشنائی کسرتو با پادشاهی  
 هر کجا باشی تو با توفیق زردان  
 غایبی اشهر بار از چند ما اندر  
 تا همی کشور بود نو با دسا  
 بگذرانی عمر بار او نو هر که کندی  
 ز آنچه خواهی بهره بار آنچه دار

بیت

ایام گشته سزای ترک کاسه شکر  
 بریزد این زلف بغمه سپهر و نو  
 چاشمش پیرا کرش او پسر شده  
 بقل خوشبختی اندر فاده هم پروز  
 اگر نودل کلی خلق را امر بکلی  
 از آنکه است مرا عزت مندی  
 همین دیوات عالی امین متقی  
 بنقش سغری مغان شد چهره  
 وفا کند طبع را بهردمی و سبکی  
 کر سخاوت او بود مهر خانم هم  
 ایام فضل تو بگوشده معانی خیر

شیخ تو علم بر بیان نوشته  
 بقدر اسپری تا بقدر اسپری  
 درش همی سپری شش او بکن سپری  
 همی زره شکری با همی زره سحر  
 و کر زره بیری خلق را امر ابیری  
 که شد شناخته زور استی داد کسی  
 که خشم او سغری عطای او خیری  
 بنجدش حضری مغان شده سغری  
 نه او لول شود نه طمع سود سپری  
 که گشته بود مرا ورا مطمع دیو و پری  
 ایام لفظ تو شیرین شد در بیان در

کاشغری  
 سهرت از نزهت  
 ترک آن حسن خیز  
 اسفنج  
 کلاه  
 مرز  
 مورد و صفت  
 مجلس  
 غیر  
 جم سبکی  
 در می و در

فرمانش  
عین  
تیم

هر

دین

سفر

حکم و سیرت بران عقل و درکی  
 شریف چون سخن و نفس خون بد  
 کت نظر ندارد زمانه شاید از آنکه  
 ز نوزدن نشود هیچ خبر و حواشی  
 چنانکه هستی هرگز زانیا بدوم  
 جهان میان دست تو اندر است که  
 فراخ رحل شود هر که او تو کرد  
 اگر خشی کوئی بجان همه بود  
 نه تو بملک عزیز می که او غریب  
 از آنکه نام تو شام از جمله بر است  
 نمی شود ز باران جهان از آنکه  
 اگر چه معجز این آتش است سحر است

بزم و کوشش مباد نصرت و طهر  
 بزرگ چون هر دو و عزیز چون هر  
 تو در فدای رحمت زمانه ز نظر  
 ز غیر مستحسبی از غیر محض است  
 ز بهر آنست نیاید که لطف است  
 بدست راست قضائی بدست چپ  
 فراخ دست شود هر که تو بدو کرد  
 و کر کبوشی کوئی بن همه حکمی  
 از آنکه او صد و تواند و کهری  
 همی فرشته را رنگ باشد از بر  
 کف کار ساز از جهان فرو  
 سفر مرالس ختم ترا کند سر

اگر چه بگذرد از همه تو به حق فلک  
 سخور از اکثریت ز تو پارا  
 که ابداد هر عیب نبرد او خدا  
 مصورت کف تو اندرون  
 بزرگ علم تو دیگر شود همی عالم  
 ملوک را همه کردار گران و نام  
 بان روح تو اندر طباطبائی  
 همیشه بازستان و فضل نایان  
 بغات باد باقبال نهایت خوش  
 سررنگان باشی همیشه در عالم

همی ز منت خویش امیکت نور کردی  
 و که تو شهابی نفضل ما جبری  
 مگر ترا که تویی عیب و سر بر سر  
 که خود را کف خود عالم صور  
 ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری  
 تو از ملوک بگردار خویش نامور  
 بیان روز تو اندر زان شهر می  
 برنگ نبرد زان و سر و عافیت  
 از آنکه داد ترا ذوالجلال بر کور  
 مباد پستو ز کی مباد بپوش

نضا  
وله

چو جای داد بود مباده و در

چه عابی نام بود شهر بار نامور

شعر

خود  
نخستین

عافیت  
دانش هر روز  
در این مورد

سری  
بیر

داد  
عدل

عین

مین دولت و ملکی این است بود  
 بصوت فلکی و آفرین ملکی  
 فواید سخن و نوادر حسد  
 حد ایگانی نفس و نوادر و عقل  
 بیان صد حسرت و فضل شمس  
 فلک زیمت عایت کزین است  
 برین بن بسیارند و کج ز اسپند  
 چو کار بزم کالی مولف خود  
 اگر سپهری باری سپهر فتنه  
 سپهر عالم سعاد و محس و نفع و ضرر  
 کبابه بند عود گشت و وارو گشت  
 وز انشرف که ز اندکان انانند

فواید  
 نوادر  
 عقول

فلک  
 کزین

مولف  
 خود

ز دو بحلال رحمت زمانه نظر  
 بیرت ملکی و بصورت بشری  
 طبایع ادب و جواهر هر سنه  
 بزرگواری چشم و نوادر و بصیر  
 و کرچه منافی فضل با حشر  
 ترا که یار و کفن که کزین است  
 نو بار کین سپاری آفرین پر  
 چو کار بزم کالی مصور فطری  
 و کر جهانی باری جهان محض  
 توان سعادت بی غم و نفع هر  
 ز بهر آنکه تو هر سال اندر گذر  
 رنگ ملک و پنهان اموی

زارچو دیوانت و از نوجو دوز  
 چاکه نام بدو زدار بخشص نو  
 نو مرزو و دن نگار جهل را  
 نویم بر کف سائل نهی که بر خطرا  
 زبر که خبر خویش را کنی عیسی  
 اگر حکم روان کویت فصالی  
 بجاه عالی و ملک اندرون سلطانی  
 جدا شود ز سر آن تن که کرد در تو  
 ز فضل در سحر دایم ارچه در حصر  
 نه خبر جو و شبانی نه خبر بدین کو  
 شجاع بی خطری و اسیر بی خطری  
 زلفظ بر لطفی ز فضل بر طریقی

اگر چه ابر کریم است از و کریمی  
 ز با خبر بدو زده سناره حری  
 نو باز داشتن سال فخر اطر  
 زمانه زیز زمین در بند ز خطری  
 بزنگاه کنی عین خویش را خبر  
 و کر بقدر لذت که کم قدر  
 خان کرد و بشنودم نویم ران  
 بری شود و حتی اندل که کرد در تو  
 ز ملک در حضری ایم ارچه در سحر  
 نه خبر فضل کرائی نه خبر سخن مکر  
 سوار بی بدلی و کریم بی کوری  
 ز راستی خردی و معاشق سر

مظهر  
 با زبان  
 خردیست

بی  
 هزار

کتبت  
 مقصد است  
 و محاط

۱  
 بر سر استرگ  
 باک لول  
 راس  
 و غار  
 قیصر

خراز خدای نوار پرده است بر سر رکنه هم رقم فرم علی فرود است پیکر شمس و دو سال شمس و شمس جهان کشای و دشمن کشی تو شمس چو سرو کاشغری چو سرو عالم که صورت همه چیزی عالم صورت	با پای تو رسد هیچ سرو که چه بلند فرود ستروی از زمین نشان به همیشه تا شود شمس با شمس کمان به کشی و ملک با شمس عطا است سرو و بلغ نوار استند سرو بلند خدای یار تو باد و جهان بگام تو باد
--	--

فرد

بنش الما سکون کرد بدست بازوی شهر بار بار بدست این چنین دست را که بار بدست در زمین شاخ از عنوان بدست	ابدان رکن مسج رست طشت درین آب استان حوا بنش گرفت و گفت غر و علیک سرو و رود و نوسه رود
--	--

عروج ملک  
 میر و نوازنده

زل  
 و لغز

مکرده



نقش

بیت  
بیت  
بیت

بروی روز بر آینه شکار کرد بروی خوب تو این هر دو خیر کرد جهان بر تو بر جان من بسیار کرد چگونه ای عجبی ماه را سوار کرد مرا بگوی رخ تو برکت مار کرد مرا مهر تو زد یک و اسوار کرد	بگرد ماه بر آینه حصار که کرد نبود تا که طبع و بخش طفت نور ترا که گرد تا از بهر خانه برو بماه مانی آنکه که نو سوار شو اگر عشق تو پارکت جان دلم اگر استوار بودی روز بر دل من
--	---

وله

عاشق شود کسی که بروی تو بگرد گاهش بر و باله و که باز نبرد از هم عمر کان تو بر کس جو نبرد هر شب نزد چشم و رخ تو که او بر ساعنی کرد و کل تو که گسترد	مشکین شود چو باد بروی تو بگذرد بر غایب بساند بر غرض تو باد گر پشت بابد از رخ تو لاله بگذرد تیرکت جاودانه و از سنگ جیان وان صد هزار حلقه مشکین بکن
--	---

بیت  
بیت  
بیت

بیت

چشم تراست باید بزرگت و بزرگت		ز کس ندیده ام که بزرگت دلدار	
		ضمیمه	
کل سوری مجابه اندر شکفته		بر ویر کردم حشر چرخه	
دولت جان دانه مار		بنوک ایدیه	
یکی روئی که از فردوس علی		بره خوبی فرساده است بنفشه	
شب مار آشکارا که دایم		بریز روز خشنده بنفشه	
باین صورتی که در جهان کس		نظیر او ندیده است و کفنه	
چو کل شکل شکفته عاشر را		وزوز لفظن مسکین کرد در	
		فوله	
ایمان سببه نور روشن شده است		هم شمع سراسر این هم پست است	
از قامت قد نور و سر و کلاه		وز علقه زلف نور و فرساید	
جانم اصلاح اندر از آن نورش		گر باز بفراید چشم تو با ما	

چشم

سوریه

تباری

<p>بصورت گرفته شود باز عالم شسته دلم ای بت کثانی بید</p>	<p>شهادت ای ترک زخمیر جا چو زلف رخ بر لعل او بکا می</p>
<p>وله</p>	
<p>ای ترک میرفته بنگای طغی هم چون بهار حرم و خرم در جادوی معلم بران بای سکین حلی پس از چوب سیم خار فایز شود رفت لب طبع عصر تو چون بویی نطفه و حرم</p>	<p>هم سر و شک زلفی و هم ماه کلز هم چون بپسای فرخ و بر بند و جی در سبکوی مقدم ترکان طغی بیرین لبی پس از چوب سیم خار عاجز شود ز وصف حلت و هم فر بر جمع خلق حجت اهل شایسته</p>
<p>وله</p>	
<p>کشم صناعت را جوابت کشم که همیشه از رفت حرات</p>	<p>کفا که بزم در در ز ادرمانت کفا که بری و ز ادمی نهانت</p>

بصورت  
کلمه حضرت زینب  
بکاهی  
میز که کمر

تفخ  
نیزت در زار  
ترک ای من غیر

پای  
حلب  
قرنی  
ن در  
کشم  
زاد

رباعیه	
من نافه وز لطف تو چیده نیاب	کل برنج است چشم من غرقو با
چو آب من در کس تو با به خوب	زلف تو بر آتش است و من کشته گدا
رباعیه	
که بر جیب کوی بزرگوش است	آن زلف که او بوی مرزنگوش است
ز و شهر و جهان سائیکت نوسان	زان بار عجب آن لب چون نوسان
رباعیه	
وز عهد تو با دوی رسکان کرد	جان از لب تو گوید مر جان کرد
دیدار تو با در دل کرد و کان کرد	لقاش جو نقش تو با بدورن کرد
رباعیه	
فانی نبود زلف و نه کند	زلف تو کند لب همه حلقه و بند
در خود کنی مرا بدور که فکند	انجا هر آن بسم زنگدات که کند

کیا بر لب زلف تو  
 در مرزنگوش  
 بودیند

رباعیه	
تا کشتای کربانت بنود	تا کشتای سخن و دانت بنود
تا کشت خرم کاین آت بنود	تا کشت سخن شانت بنود
رباعیه	
ان لب نغم کرد چو مران سازد	زیرا که سگرم چون نغم کبزارد
چشم ز غمناش ز کوی آغازد	تا کبزارم عین و بر ز بارد
رباعیه	
کشم چشم ز بس کرد خون آمد	از لاله برنگ و سرخی آرد آمد
گفت آن مجنون بند که برون آمد	کز رنگ زخم استک تو کلگون آمد
رباعیه	
از بوسه نومروده باروانی کرد	وز چهره و دلی پر جوانی کرد
سخن گاه کل که از جوانی کرد	وز غمزه خوب جادوانی کرد

کبریا  
عنان  
صع غنم

رباعیه	
ای ماه سخن کوی من ای حور را	از صن زبرک کودک خرد ترا د
از سحر بد لیری ندستی استا	این ساحری از که داری ای لیرا
رباعیه	
از مشک چهار گل حور روی که د	بر مشک خلی ز مشک خوشبوی که د
کله روی بی مایل خوروی که د	بر پشت زمین نیز خاروی که د
ول	
حسار ز لاله گل بار که د	وا سنبل نوزسته گلزار که د
وار ز بدست آفت بار که د	وان بار سزار را لبر او ار که د
رباعیه	
تا در دو جهان فضای معبود بود	تا خلق جهان و صبح موجود بود
کر ملک بود دست معبود بود	در سحر بود دست معبود بود

اصد  
گرچه

روی  
سرب

تا  
معا

شاه چشمت زلفت ای بدر	از غیر تاج وار و ار لاله سریر
نوشت گئی همی گل کسوج نصیر	من شسته گفتم همی خوباب زیر
رباعیه	
ایر و روان باران سرور	سروت بر زمین بر وجه چو نور
ماهی نو اگر عجبندی ماه زار	سروی نو اگر ببندی وی سرور
رباعیه	
سین بر تو سگک بوند بسور	زلفت بی همی گشت قصص بلور
ای باب طوطیان با گشتی کور	حسن تو همی مرده بر آردار کور
رباعیه	
آمد برین بار که وف بجز سر	رشد ز که خضم خموش کرد
دانش چو بود بر کجاریک تر	ب بدند چو بد عشق بد محو سگر
رباعیه	

منیر  
 آینه  
 زار  
 کجاست زار

جایستی

دشمن

رخسار

شرب

در خمر بر دار خمر پسر نو و صا	ارزخ کل و از لب تل و از رو چا
در خمر بر دار خمر پسر ممد	از دل غم و از رخ غم ابر دیده چا
عرب	
گفتم صفا چه تو گفتی شتم	گفتم کنز می بکنان گفتا کم
گفتم بدرم بوسه دهی گفت دهم	گفتم بخار بوسه دهی گفت غم
عرب	
گفتم که چرا چو ابر خون بارانم	گفت از پی آنکه چو نخل خندانم
گفتم که چرا غم چو حسین رشامانم	گفت از پی آنکه نوتی من جانم
عرب	
گفتم که چه نامی ای سپه گشاغم	گفتم کنز می بباشان گفتا کم
گفتم بچه بست مرا گفت بدم	گفتم که چه باشد این سخن گفت شتم
عرب	

دوم

عرب

عرب



من صورت تو ندیده اند و دارم	کردیده کسی بر رخ بشنم کارم
چندان صنما ز دیدگان چون بزم	تا صورت تو ز دیده سروارم
رباعیه	
دیدار بدل فروخت اخرو کرا	بوسه بر روان شد دست از ران
آری که چو تو ماه بود بازرگان	دیدار بدل فروشد و دیده بجان
رباعیه	
سبب گل و سیم در دامن لبرین	پیش رخ و گل و روح و سیمین
بگرین و زلف آن سیم و فن	تا لاله بجز واربری مشک ز لبرین
رباعیه	
در عشق تو کس پای ندارد جز من	بر شوره کسی تخم کار و جز من
با دشمن با دوست بد بگویم	تا بچک دست از دشمن
رباعیه	

هر  
سوداگر

هر  
مهر

کلیه

بگرفت سز زلف تو رنگ از دل تو	بزر و دو وفا و مهر رنگ از دل تو
تا کی نشود کبر ملک از دل تو	موم از دل من بد و سنگ از دل تو
رباعیه	
کشم چشمم کرد زلف تو نگاه	چون گشت دلم بر یک لطف تو سیاه
گفت او بزد و کرد بیداری او	زیرا که نگیرد آن لب او را کبانه
رباعیه	
از چهره نتجان همی تا بد ماه	بر ماه شکسته زلفان کیر و ماه
با چهره انجان زبان دلخواه	من چون ارم خوشین از عشق نگاه
رباعیه	
ای لاله بروی لاله رنگ آمده	از سینه و دل حریر و سنگ آمده
که تو بدمان چشم سنگ آمده	دلشک جراحی ز بکاف آمده
رباعیه	

چهره  
مورث

چهره  
در بینم

مکرم

مگر تو بدو تا نشود دولت از راه	و رسب شدی دل برو کن بویگاه
ورود تو خواهی بود عشق مجواه	پس که خواهی کنی دل از درد تابه
رباعیه	
نیماست مرا قبله که از بغایه	ابروی تو چشم حسن را پس است
خندان گل سرخی و بت کوبایه	وینت که از زبان تو می همایه
رباعیه	
رو پا که از ضمیر صادق داره	ز لعلین سیه چون دل فاسق داره
بر خوشین ام بدین دو عاشق داره	طلو من سخن و طامنا من داره
رباعیه	
کز لطف تو سال و ماه از این بود	عجز بها همیشه از آن بود
و در رخ تو زلف بهان بود	زور و شب از نو بویکیان بود
رباعیه	

غزل است

غزل است  
شهرت حسن  
غیر

مناقب  
نفاق و زنده

بها  
غزل است

غزل است

خوبی ز روح تو بر کرده اسپری	ز قش ز تو اموتت کر گنگ در
جان شده را بر دکان بار بر	کوئی که دم سپری بدر
رباعی	
ایکاش من اندورف عبرت	نابارخ اورمان مان بکدر
ایکاش من ان صلیب چون عبرت	تازان لب نوشین نومن رجور
رباعی	
شاد و قد و نوش لب و حاجت	سکین دل و سیمین بوزرین کمر
هم سرور و ان هم بت کاسر	مر جوزار اتوحت سبکو کمر
رباعی	
بر لاله ز سکت زلف آگاه	وز شب و هزار حلقه بر ماه
رباعی	
برغالیه ایسا هپی راه زو	
وین راه بدان و زلف کوتاه	

حضرت علی بن ابی طالب  
زندہ تیرک

صلیب  
حق است شدت  
و نصرت جان  
تبرک و ستم  
و درویدان  
صلیب که نیر  
حضرت علی بن ابی طالب  
مصدق است  
تت و نیر  
۱۲۹۸

حضرت علی بن ابی طالب

من کلام مولانا

در مدح و منقبت امام شامی ضیاء من علی بن موسی الرضا

ایک رنگ جلوه در گلزار امکان  
طاقت ز یاد را از بوی می دادی  
سفا از استی مرتضی صافی  
په در یکدختی در آتش با قوت  
طوق غیب از قوس مریدان  
بازبان غم بسکویم گل پرانی  
سایه شویفت هرگز از سر دل کم مباد  
سو دالماس پیدی بزخم که زمان  
بچو جوش لاله موج خون بر دم زرد  
ز هر خدی و اکتدی از لب بسکوه

در خور طافت به دل صاعو فان  
باوه در باکشی در جام زندان  
در دغم در ساغ صبر فخران  
شمع حسن خوبرو با زبسان  
رنگ ایجا دل از شبر بی جان  
کز غمش چاک دلم چون گل در ان  
گل بچسپاره اش از داغ حرمان  
که ز لب خدی بداع دل ممکن  
از دل خوگشته ام تا نوک مرکان  
غمچه سام خون دل افریدان

<p>پاره در کوه طحسی در پیمان خون با قوت از سرشک غنای دشت را از نقش کاهای ایمان</p>	<p>پس میدانی چه کردی با دل و آره در کستان که کل از قسم غنایت در بیان جلوه بر شد جو شاد</p>
<p>بعد از این آسودند جو پار کف رنگ مدح حضرت شاه عراق</p>	
<p>در فصول زهرت رنگ بیان آبروی قزم و خون لکان از سرخونت کزین مغز پیمان برش تا غنچه سیراب کمان کل بدامان هو از کرد جولان هر طرف از کبه مروارید سلطان آبروی با به دار پیمان</p>	<p>ایکه صاف مغزت درم عصیان بیکه پاشیدی درو با جو اردت کرم زور بازوی ز انانم که ما کر کن خون مرگ از عضو عضو شمشیر کرم شوخی ساختی بکلون کین جلوه بر همین است وجود چون با هر بر ماند مانند صف خالی کف در بار</p>

<p>هر که بی برکت در راه دین بود  ز آب تیغ دلشکاف آزا که بدخواه بود  دیده ام از قدرت سحر طرار که  زین</p>	<p>چون گلش چاک جگر در جیب دمان  ماده زهر فادرسا غر جان  در دریا چون که دانه برین اسان</p>
<p>از تو خواهم صحت جسم برادر با امام  عالمی را چون بجام درد در مان</p>	
<p>شاه توفی خدیو زمان خسرو  از آنکه با ولای نورجست ارمان  سینه از دعای تو باشد جاب</p>	<p>با دافدای مرقد پاک تو صد چون  بسرمدش ز پرده چشم ملک کهن  چو با نام کن بد دعای خود سخن</p>
<p>از طالع غیب مرا فیض فاکبوس  مردی که نو با نصیب بشید طوس</p>	
<p>غیب با خیر  ۴۴۴</p>	



1851